

نام کتاب : خانه شیاطین

نویسنده : آرزو مهبودی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

سرآغاز

شب بر پهنه آسمان و زمین سایه افکنده بود . همه جا را تاریکی و ظلمت پوشانده بود و تنها گه گاه تک ستاره ریزی به زحمت از پس ابرهای تیره سرک می کشید و چشمکی می زد . درختان باغ گاه شاخه هایشان را به دست نسیم نسبتاً تندى که بی سرو صدا از میان برگ ها رد می شد می سپردند تا با سایه های بزرگ و وهم انگیزشان وحشت فضا را مضاعف کنند .

در آن عمارت بزرگ و ویلاقی ، پیرزن چروکیده و رنجوری در تختخواب بزرگی افتاده بود و انتظار مرگ را می کشید و ناله هایش تنها صدایی بود که هرازگاهی سکوت ظلمانی شب را می شکست .

دور تا دور تخت او را کسانی احاطه کرده بودند که همانند پیرزن عمری را در بندگی و خدمت به سرور مشترکشان سپری کرده بودند .

ارواح خبیثه به آرامی در اتاق به این سو و آن سو می رفتند . گروه جنیان چشم به پیرزن دوخته و منتظر بودند که ببینند چه موقع دنیا را وداع می گوید .

یکی از حاضرین ، که از شیاطین بلند پایه بود و " ساسنا " نام داشت ، شروع به صحبت کرد : " تو بنده ی خوبی برای سرورمان بودی . تو تمام عمرت را وقف او کردی و ... "

پیرزن چشم های نیمه بسته اش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت . دور و بر تختش را جمعیت زیادی احاطه کرده بود ، اما حتی یک انسان هم بین آنها دیده نمی شد . سال ها بود که پیرزن از مردم بریده بود و تنها با اجنه و شیاطین ارتباط داشت . اما در این لحظات آخر ، چقدر دلش می خواست یک انسان _ هر کس بود _ بر بالینش حاضر می شد و دلداریش می داد .

آه ، چه می شد یکی از فرزندانش این جا می بود ؟

اما نه ، آنها از او بریده بودند ، از مادر شیطان پرستانشان نفرت داشتند ، همان طور که پدرشان ...

اما آنها چه می فهمیدند ؟ آیا این شیطان نبود که امور و اختیار بیشتر کارهای جهان را در دست داشت ؟ آیا این شیطان نبود که رو در روی خدا ایستاد و فرمان او را زیر پا گذاشت ؟ آیا کسی که حتی از خدا هم هراسی به دل ندارد قابل احترام و ستایش نیست ؟ فرزندانش احمق هایی بیش نبودند !

ساسنا هنوز داشت صحبت می کرد : " ... تو آسوده خواهی بود . آن زمان که قیامتی بر پا شود و خدا و سرورمان صلح کنند و درهای بهشت به روی ما گشوده شود ، آن روز بالاخره می آید و خدا از ستمی که در حق سرورمان روا داشته شده دلتنگ خواهد شد و در عوض ، نعمت های بی شماری به ما و سرورمان خواهد بخشید ... "

پیرزن به حرف های ساسنا گوش می داد و با این که عمری به همه ی این حرف ها اعتماد راسخ داشت ، اما حالا ، در این دقایق آخر ، کمی شک و تردید در جاننش رخنه کرده بود . ای کاش شیطان خودش به آن جا بر بالینش می آمد و دلداریش می داد !

ناگهان فکری مثل برق از سر پیرزن گذشت . نیمه جانی گرفت و سرش را به طرف ساسنا چرخاند و در حالی که سعی داشت با استفاده از آخرین رمق باقی مانده در وجودش لرزش صدایش را بپوشاند ، گفت : " می دانی ساسنا ، می دانی می خواهم چه کنم ؟ این خانه را وقف سرورم و یارانش می بخشم !"

ساسنا با رضایت لبخندی زد : " تو با این کار خوشبختی و سعادتت را تضمین کردی . برای این کارت تا ابد به عنوان یک خدمتگزار خوب و شایسته جاودان خواهی ماند ... "

پیرزن چشمان بی نورش را روی حاضرین چرخاند و گفت : " شنیدید ؟ این خانه از این به بعد مال شماهاست . از آن برای پیشرفت و گسترش شیطان پرستی در سراسر دنیا استفاده کنید . "

همه ی حاضران با خشنودی سر تکان دادند .

دقایقی بعد ، پیر زن که مرگ خود را نزدیک می دید ، آخرین زمزمه ها را زیر لب کرد :

" این خانه ... این باغ و این خانه تا ابد جایگاه شیطان و یارانش خواهد بود . تا ابد ... "

چند روز از تابستان گذشته

آقای حکمتی کمی در صندلی جا به جا شد و گفت : " خدمتتون عرض کنم ... همون طور که گفتم ، خانم بنده ناراحتی قلبی دارن . واسه همین ، دکتر به ایشون توصیه کرده در یه محیط آرام و دور از هیاهو و حتی الامکان خوش آب و هوا زندگی کنن . "

آقای ساعدی ، صاحب بنگاه ، گفت : " پس بچه هاتون چی ؟ مشکل مدرسه و رفت و آمد و ... ندارن ؟

آقای حکمتی لبخندی زد و گفت : " من دوتا دختر بیشتر ندارم که هر دو بزرگن و هر دوتاشون هم دارن برای کنکور درس می خونن . واسه همین ، اونا هم از خداشونه که یه جای آرام و خلوت گیر بیان . "

آقای ساعدی در حالی که با رضایت خاطر سرش را بالا و پایین می برد ، با خرسندی گفت : " خوبه ، خوبه ، ... حالا شما نفرمودین قیمت مورد نظرتون در چه حدودیه ؟ "

حکمتی سری تکان داد و گفت : " عرض کردم که ، قیمتش چندان مهم نیست ؛ فقط جای خوب و متناسب با شرایط ما باشه کافیه. "

بنگاه دار برای لحظه ای وانمود کرد که دارد فکر می کند . سپس نفس عمیقی کشید و متفکرانه گفت : " اتفاقا به جای خیلی خوب براتون سراغ دارم . جای نسبتا دور افتاده ایه ... به روستایی در حومه شهر ... انشاالله یکی دوسال دیگر جزو شهر میشه و قیمتش سر به فلک میذاره ، چون جای خیلی دنج و با صفاییه ... راستش این ملک چندان در محدوده کاری من نبود ؛ فکر هم نمی کردم مشتری براش پیدا بشه ، اما صاحبش اصرار داشتن حتما بفروشمش . "

آقای حکمتی با تعجب گفت : " صاحبش ؟ مگه چند تا صاحب داره ؟ "

آقای ساعدی گفت : " والا این خونه مال یه پیرزن تنها بود که یکی دوسال پیش فوت کرد ، کارهای انحصار وراثتش یه مقدار طول کشید حالا هم که سهم هر کی معلوم شده ، بچه هاش که در خارج زندگی می کنن تصمیم گرفتن این خونه رو بفروشن . "

آقای حکمتی گفت : " خب که اینطور ... حالا این ملک دقیقا کجا واقع شده و چطوریه ؟ "

بنگاه دار جواب داد : " گفتم خدمتون ... توی حومه شهر ، در یه منطقه خوش آب و هوا واقع شده . خونه هم متفاوت با خونه های دهاتیست . اشرافی ساخته شده ، جای خلوتی هم بنا شده و تقریبا هیچ کس دور و برش نیست . حدودا 1500 متر زمینشه ، 300 متر زیر بنا ، که البته با حساب طبقه دوم که 200 متره جمعا میشه 500 متر ، 1200 متر هم حیاط که پر از درخت و گل و گیاهه ... "

آقای حکمتی لحظه ای فکر کرد و گفت : " خوبه ، می تونیم همین حالا بریم ببینیمش ؟ "

آقای ساعدی خندید و گفت : " قربونت برم ، من بالاخره یه هماهنگی هایی بکنم یا نه ؟ کلید خونه دست وکیل بچه هاست ، باید برم کلید رو ازش بگیرم ... بعدشم ، امروز کلی کار دارم ، انشاالله باشه واسه فردا . "

آقای حکمتی لبخندی زد و با خوشرویی گفت : " باشه ، خیلی ممنون آقای ساعدی ... زحمت کشیدین ، پس فعلا ... خداحافظ تا فردا . "

" به سلامت . "

آقای حکمتی یگراست به خانه برگشت .

همسرش ، سوسن ، که آرام و صبور روی کاناپه دراز کشیده بود ، با دیدن او نیم خیز شد : " اومدی محمود ؟ چه خبر ؟ "

حکمتی کنار همسرش نشست و دست او را در دست گرفت و با محبت به او خیره شد : " سوسن جان اگه خدا بخواد یه جای خوبی پیدا کردم ، یه خونه بزرگ و پر درخت ، در یه جای خوش آب و هوا ... همون طوری که همیشه دوست داشتی . "

سوسن لبخندی از روی رضایت زد . در این چند ماه اخیر بسیار لاغر و تکیده شد بود و رنگ پریده و چشمان به گد نشسته اش خبر از رنج درونی فراوانش میداد ، اما هنوز فروغ چشمان درشت و رنگش با آن مژه های بلند و موهای خرمایی و صاف که هرگز رنگ نآن آن شده بودند نشان از زیبایی بی اندازه دوران جوانیش داشت . با تمام این ها محمود حکمتی همسرش را درست به همان اندازه اوایل ازدواجشان دوست داشت و به خاطر او حاضر بود هر کاری بکند . همان طور که حاضر شده بود شرکتش را ، که آن همه برایش زحمت کشیده بود ، بفروشد و با همسرش به نقطه ای خلوت و آرام بروند تا او در آسایش باشد و حالش رو به بهبودی برود . با این که تمام عمرش از بیکاری متنفر بود ، اما با دل و جان ، تمام کارهایش را به خاطر همسرش کنار گذاشته بود تا در بست در خدمت او باشد .

سوسن با صدای ضعیفی گفت : " خونه رو دیدی ؟ چطور بود ؟ خوب بود ؟ "

حکمتی با امیدواری گفت : " هنوز ندیدم ، فردا می بینمش . اما به دلم افتاده که حتما پسند می کنیم . مطمئنم همونیه که تو می خواهی . "

سوسن دست محمود را در دستش فشرد : " محمود ، عزیزم ، تو خیلی به خاطر من زجر کشیدی ، در این چند ماه نداشتم یه آب خوش از گлот پایین بره . "

محمود با مهربانی موهای همسرش را کنار زد و بوسه ای بر پیشانی او زد و گفت : " این چه حرفیه ؟ خودت می دونی که تموم زندگی من هستی ... میدونی که حاضرم به خاطر تو جونم رو هم بدم . من و دختر ها فقط به تو فکر می کنیم ... " بعد انگار چیزی یادش آمده با شد گفت : " راستی ، دخترا کجان ؟ "

سوسن گفت : " رفتن بیرون خرید کنن . الان دیگه باید برگردن . "

محمود با ناراحتی گفت : گ واقعا که ! ... دلم خوشه وقتی خودم خونه نیستم اونا مراقب تو هستن . آخه چطور تونستن تو رو همین جوری بذارن و برن ؟ "

سوسن با ملایمت گفت : " این چه حرفیه که می زنی ؟ خودم بهشون گفتم که برن . آخه اونا جوونن ، احتیاج به تفریح و گردش دارن . اونا چه گناهی کردن که مادرشون همیشه مریضه ؟ "

هنوز حرف او مام نشده بود که کلید در قفل چرخید و بعد ، صدای دخترانه ای در فضا پیچید : " مامان ، ما برگشتیم ! "

سوسن انگار روح تازه ای در بدنش دمیده شده باشد ، با اشتیاق صدا زد : " خوش اومدین ... "

محمود هم که ناراحتی چند لحظه قبل خود را به کلی فراموش کرده بود ، لبخند بر لب منتظر ورود فرزنداناش شد .

دختر ها وارد شدند و با دیدن پدر ، کودکانه ذوق کردند : " سلام بابایی ، کی اومدی ؟ ... خونه پیدا کردی ؟ "

محمود با اشتیاق سرپای آنها را ورنانداز کرد . چه زود بزرگ شده بودند !

مستانه دختر بزرگترش 18 ساله بود ، با استخوان بندی درشت و لب های قرمز و چشم های تیره ای که شباهت او را به پدرش بی اندازه می کرد ؛ و ریحانه ، که فقط یکسال از مستانه کوچک تر بود ، با آن چشم های و پوست روشن و ظرافت اندام شباهت بیشتری به مادرش داشت .

مستانه رشته ریاضی _ فیزیک می خواند و همیشه جزو شاگردان ممتاز مدرسه اش بود و آن سال امید بسیاری به قبول شدن در کنکور داشت . ریحانه هم که با وجود یک سال کوچکتر بودن ، چون رشته فنی و حرفه ای را انتخاب کرده بود ، همان سال به همراه خواهرش امتحان کنکور می داد .

دختر ها بعد از عوض کردن لباس ، به سمت پدر و مادر رفتند و کنار آنها نشستند . مستانه در حالی که دست هایش را دور گردن پدرش حلقه کرده بود پرسید : " بابا ، خونه پیدا کردین یا نه ؟ "

محمود بوسه ای بر گونه سرخ و شاداب دخترش زد و گفت : " معلومه ، مگه می شه بابایی قصد کاری رو بکنه و اونو به نحو احسن انجام نده ؟ "

ریحانه با خنده گفت : " بابایی ، میشه بگین تا حالا چه کاری رو خوب انجام دادین که این دومیش باشه ؟ "

" محمود در حالی که دست دراز می کرد تا ریحانه را از کنار مادرش به سمت خودش بکشد گفت : " تو دیگه چی می گی وروجک ؟ بیا این جا یه بوس بده بابا ... "

مستانه چانه پدر را گرفت و به سمت خود چرخاند و با بی قراری گفت : " باباجون ، خارج از شوخی بگین چی شد دیگه ... "

محمود گفت : " خب ، چی بگم دخترم ، راستش فعلا یه جای خوبی رو بنگاه برامون سراغ داره . اما من هنوز نرفتم بینمش . فردا می رم ، اگه خوب بود که زود کار خریدش رو تموم می کنیم و می ریم توش ... "

دختر ها ذوق زده شدند و بلافاصله بارانی از سوال ای گوناگون بر سر پدرشان فرو باریدند : " بابا چند متره ؟ "

" کجاست ؟ "

" چه جوریه ؟ "

" چند تا اتاق داره ؟ "

درخت هم داره ؟ "

محمود که زیر رگبار سوالات آنها کلافه شده بود ، خودش را به زحمت از دست آنها خلاص کرد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت : " من که از عهده این دوتا آتیش پاره پر سر و صدا بر نیام ... سوسن خانم ، خودت می دونی و عزیز دردونه هات ! "

یک هفته بعد ، خانواده حکمتی به منزی جدید اسباب کشی کردند . خانه خیلی زود مورد پسند محمود حکمتی قرار گرفته بود و قیمت مناسب و منصفانه آن هم دلیل دیگری برای زود جوش خوردن معامله بود .

خانه بسیار وسیع و دلبازی بود و همانطور که آقای ساعدی گفته بود ، در یک نقطه بسیار خلوت بنا شده بود . در آن نزدیکی ها هیچ خانواده ی دیگری سکونت نداشت . عمارت خانه هم بسیار زیبا و تا حدودی اشرافی ساخته شده بود ؛ ساختمان سنگی نما شده با پنجره های بزرگ و پله های مرمر آن هیچ شباهتی به خانه های کوچک و کاهگلی آن اطراف نداشت .

حیات خانه ، که در واقع یک باغ به حساب می آمد ، پر بود از انواع درختان . اوایل تابستان بود و هوای آنجا بسیار خنک و مطبوع .

دختر ها به محض ورود، با دیدن باغ سرسبز و درختان میوه _ که بعضی ثمر داده و بعضی هنوز شکوفه داشتند _ و همچنین بوته های گل ، حسابی به وجد آمدند . با دیدن جوی آب تمیز و شفاف که از میان باغ می گذشت شادیشان تکمیل شد .

مستانه با خوشحالی تقریباً فریاد زد : " وای خدا ، این جا چقدر قشنگه ... "

ریحانه هم در تصدیق حرف خواهرش گفت : " آره مثل بهشته ... "

اما سوسن ، علیرغم شادی بچه هایش ، با نگرانی به دور و برش نگاه می کرد . دختر ها حسابی سرگرم شده بودند . اما محمود متوجه حالت آشفته همسرش شد و به سمت او رفت و با مهربانی دست روی شانه او گذاشت و پرسید : " چیه سوسن جان ؟ مگه از اینجا خوشت نیومده ؟ "

سوسن لبخندی زد و گفت : " چرا اما ... اما نمی دونم چرا به خورده دل نگرانم ... اینجا به طوریه ... به خورده ... چه طوری بگم به جوری ساکت و عجیبه . "

محمود خندید و گفت : " چی می گی عزیزم ؟ خب معلومه که ساکنه ، باید هم ساکت باشه ... من عمدا گشتم تا چنین جای ساکت و آرومی رو پیدا کردم که شما و دختر ها راحت باشین ، حالا میگی خیلی ساکنه ؟ "

سوسن شانه ای بالا انداخت و گفت : " نمی دونم ، شاید هم چون از به محیط شلوغ و پر سر و صدا اومدیم ، در اینجا همچین احساسی پیدا کردم . "

محمود با لحنی دلداري دهنده و اطمینان بخش گفت: "حتما همین طوره، حالا اگه اجازه می فرمایید بریم توی ساختمون تا کارگرا وسایل رو بیارن."

سوسن همراه شوهرش به سمت ساختمان راه افتاد. دخترها از شادی روی پا بند نبودند. دائم به گوشه و کنار باغ سرک می کشیدند و هر لحظه چیز تازه ای کشف می کردند.

ساعتی بعد، آخرین وسایل منزل هم توسط کارگراها و با اشاره و راهنمایی سوسن، که به دستور محمود روی مبلی لمیده بود، سر جایشان چیده شدند.

محمود حتی جا به جا کردن یک گلدان را هم برای سوسن قدغن کرده بود. خانه بسیار بزرگ و درندشت بود. آنقدر اتاق خواب داشت که دخترها در انتخاب اتاق شخصی خودشان گیج شده بودند. هر طبقه حمام و دستشویی و انباری مختص خود را داشت.

بالاخره، بعد از کلی بحث و تبادل نظر و فکر کردن، دخترها به این نتیجه رسیدند که کلا وساییشان را به طبقه بالا ببرند. در واقع، آن دو طبقه بالا را کاملا در اختیار گرفتند و طبقه پایین را به پدر و مادر واگذار کردند.

وسایل چیده شد و تا شب، تقریبا همه چیز مرتب و سر جای خودش بود. تنها چیزی که فکر محمود را مشغول کرده بود پیدا کردن یک خدمتکار نیمه وقت بود که برای پخت و پز و شست و شو به خانه بیاید.

از آنجا که اکثر مردم آن اطراف فقیر به نظر می رسیدند، محمود تصمیم داشت از بین زن های روستا یک نفر را برای این کار استخدام کند. آقای ساعدی بنگاه دار قول داده بود که به یکی از اهالی روستا بسپارد تا شخص مناسبی را پیدا کند.

آن شب خانواده حکمتی همگی دور هم جمع شده بودند و از مزایای خانه جدید می گفتند و بر خلاف همیشه، بسیار دیر به رختخواب رفته بودند.

با این حال، صبح زود روز بعد، به محض این که سوسن چشمایش را باز کرد، سروصدای دخترها را از توی حیاط شنید. غلتی زد و وقتی دید محمود هم کنارش نیست فهمید آنها از ذوق خانه ی جدید صبح زود از خواب بیدار شده اند. آرام از جا بلند شد و لبه تخت نشست و از پنجره به بیرون خیره شد.

محمود آتش کوچکی بر پا کرده و کنار آن نشسته بود و هیزم روی آن می ریخت. مستانه مشغول پهن کردن سفره صبحانه بر روی تخت های چوبی وسط حیاط بود و ریحانه داشت مقداری میوه را توی جوی آب می شست.

مستانه مادرش را پشت پنجره دید و با شادی برایش دست تکان داد: "صبح بخیر مامان، بلند شین بیاین ببینین چه صبحونه ای آماده کردیم."

سوسن پنجره را باز کرد و لبخندی زد . هوای خنک وارد اتاق شد و او کمی احساس لرز کرد و با صدای بلند ریحانه را صدا کرد : " ریحانه جان ، مادر این قدر دست توی اون آب سرد نکن ، سرما می خوری ها "

ریحانه که صدای او را درست نشنیده بود فقط سر بلند کرد و با لبخند دستش را از دور برای مادر تکان داد . سوسن نفس عمیقی کشید . خیالش کمی راحت شده بود . شادی بچه ها شادی او بود و در این دنیا جز خوشی و راحتی دو دخترش هیچ چیز برایش مهم نبود . در حالی که شال بافتنی را از روی تخت بر می داشت تا روی شانه هایش بیندازد ، راه افتاد تا به جمع خانواده اش بیوندد .

زندگی در عمارت ییلاقی به خوبی و خوشی و در نهایت آرامش سپری می شد . تنها مشکلی که هنوز وجود داشت این بود که با گذشت یکی دو هفته ، هنوز هم خدمتکاری برای خانواده حکمتی پیدا نشده بود و محمود از این بابت بسیار ناراحت بود . هر چند که سعی می کرد حتی الامکان کارهای منزل را خودش شخصا انجام دهد تا فشاری به سوسن و بچه ها نیاید ، اما با این حال ، استخدام یک خدمتکار ضروری بود .

محمود چندین بار با ساعدی تماس گرفته بود و او هم گفته بود به چندین نفر از اهالی روستا سپرده است ؛ اما مثل اینکه کسی مایل به انجام این کار نیست و این برای محمود بسیار تعجب برانگیز بود که چرا با وجود حقوق و مزایای خوبی که برای این کار پیشنهاد کرده بود هیچ کدام از زنان فقیر آن روستا راضی به چنین کاری نشده بودند !!!

آخرین روزها از دومین هفته ی اقامتشان در آن خانه می گذشت که یک شب بعد از شام ، در حالی که سوسن و بچه ها هر کدام به کاری مشغول بودند ، محمود از جا بلند شد و به سمت حیاط رفت .

سوسن با تعجب پرسید : " کجا میری این وقت شب ؟ "

محمود جواب داد : " می رم توی حیاط یه کمی قدم بزنم . "

سوسن سری تکان داد و محمود با لبخند از او دور شد و به حیاط رفت . باغ سرسبز خانه در شب هیبتی عجیب و حیرت انگیز یافته بود . بهت آور و مرموز به نظر می رسید و صدای جیر جیرک ها و نسیم ملایمی که از لابلای شاخه ها می وزید و آنها را به صدا در می آورد تنها صداهایی بود که سکوت پهناور باغ را می شکست .

البته گه گاهی از دور صدای پارس سگها و زوزه گرگی هم به گوش می رسید . محمود در حالی که دست ها را به سینه زده بود مدتی در طول باغ قدم زد . دلش برای شهر ، برای کارش ، برای شرکتهش و خیلی چیزهای دیگر تنگ شده بود . اما راحتی سوسن و دختر ها به هر چیزی ارجحیت داشت .

برای چند لحظه روی تخت چوبی حیاط که زیر درختان بید مجنون قرار داشت نشست ، اما هنوز کاملاً ننشسته بود که صدایی او را از افکارش بیرون

آورد . محمود ناخودآگاه گوش هایش را تیز کرد . صدایی شبیه ناله بود که از میان باغ می آمد . کمی خود را جمع و جور کرد و با دقت بیشتری گوش داد .

بله ، صدا دقیقا مانند ناله یک انسان بود . همراه با خرخر و آه های خفه ای که گاه به گاه با آن همراه می شد

درست مثل صدایی که از گلوی یک بیمار در حال مرگ بیرون آید .

محمود با حیرت از جا بلند شد و به آرامی به سمت صدا رفت . صدا را بهتر می شنید . ناله ها لحظه به لحظه تند تر و پر صداتر می شدند .

محمود در تاریکی راه می رفت . هر چند صدا را نزدیک تر می شنید اما صاحب آن را نمی یافت .

با صدایی آرام گفت : " کی اونجاست ؟ "

جوابی نیامد . اما صداها هنوز ادامه داشت .

محمود با خشونت گفت : " پرسیدم کی اونجاست ؟ جواب بده "

باز هم جوابی نیامد . محمود بی اختیار روی زمین دست کشید . تکه چوبی به دستش آمد . آن را برداشت و دوباره جلو رفت . قلبش در سینه به شدت می تپید . صدا حالا بیشتر شبیه خرخر کردن شده بود . درست مثل کسی که در حال خفه شدن بود و تقلا می کرد و خرناس می کشید .

برای لحظه ای درنگ کرد . صدا از پشت چند بوته ی شمشاد می آمد . تردید را جایز ندانست . در حالی که چوب را به حالت تهاجمی بالا برده بود جلو رفت . به چند قدمی شمشاد ها رسیده بود . آب دهانش را قورت داد و جلوتر رفت و به آرامی گردن کشید .

از آن چه دید غرق حیرت و وحشت شد . آنجا ، پشت بوته ها ، در میان تاریکی ، انسان کوچک اندام و خمیده ای نشسته بود . خود را سراپا با شئل تیره ای پوشانده بود و پشت به او داشت . به نظر می رسید پیر زنی خسته و فرتوت باشد .

محمود در حالی که چوب را هنوز در میان دستان عرق کرده اش می فشرد گفت : " شما شما کی هستید ؟ "

پیرزن تکانی خورد ؛ اما نه ناله هایش قطع شد و نه رویش را به سمت محمود برگرداند .

محمود دوباره پرسید : " تو کی هستی ؟ این جا توی خونه من چه کار داری ؟ "

پیرزن این بار برگشت و رویش را مستقیم به سمت محمود گرفت . محمود به شدت جا خورد زیرا بالای شئل ، جایی که باید صورت و اعضای آن وجود داشته باشد ، هیچ چیز نبود جز یک جفت چشم براق با مردمک هایی مثل چشم گربه ی وحشی ، که با حالتی خصمانه به محمود خیره شده بود .

صدایی شیطانی و چندش آور از آن چهره ناپیدا بلند شد : " خانه تو ؟!!!!!! "

آن شب تنها کاری که محمود توانست انجام دهد این بود که چوب را بپندازد و با سرعت هر چه تمام تر به سمت ساختمان بدود و نفس زنان در را پشت سرش قفل کند .

خوشبختانه ، آن موقع سوسن و دختر ها توی هال نبودند تا آشفته‌گی و وحشتش را ببیند . وقتی کمی آرام تر شده بود نزد آنها رفته بود . اما از آن شب به بعد ، فکرش مدام مشغول بود آن موجود با آن چشم های گرگ سان واقعا چه بود ؟

آن چشم ها آنقدر جدی و پر خصومت به او خیره شده بودند که انگار به یک دشمن خونی نگاه می کردند .

محموداز ماجرای آ شب به خانواده اش چیزی نگفت ، اما کدام نگران بود ، نوعی دلشوره عذابش می داد ؛ به خصوص وقتی که یک روز سوسن به او شکایت کرد که وسایل اتاق مدام جابه جا یا گم و گور می شوند ، هیچ چیز سر جای خودش نیست و گه گاهی هم سرو صدا های عجیبی در خانه به گوش می رسد .

محمود با ملایمت و خونسردی همسرش را دلداری می داد و اطمینان داد که این کار ها زیر سر دختر هاست که مدام در فکر شیطنت اند . اما عصر همان روز با اتوموبیلش به شهر بر گشت و یگراست به بنگاه ساعدی رفت .

موضوع را با طرح این سوال که چرا خدمتکاری برای منزل آنها پیدا نشده شروع کرد .

ساعدی کمی مکث کرد و بعد گفت : " چی بگم حکمتی جان این مردم صد سال هم که بگذره بازم دهاتی و خرافاتی هستن "

محمود راست روی صندلی نشست و گفت : " چرا ؟ مگه چی می گن ؟ "

ساعدی با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت : " والا ، راستش می گن صاحب این خونه ، همون پیرزن خدایامرز ، زن مرموز و عجیبی بود ! "

محمود با تعجب گفت : " چطور ؟ "

ساعدی گفت : " مسخرس ، اما میگن پیرزنه شیطان پرست بوده "

محمود در صندلی وا رفت .

ساعدی ادامه داد : " حالا بر فرض که شیطان پرست هم بوده ، اصلا بوده که بوده ، اون که دیگه مرده و رفته ... "

محمود با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت : " خب ، پس چرا مردم هنوز هم از این خونه می ترسن ؟ "

ساعدی با خنده گفت: "چه می دونم، میگن پیرزنه روح احضار می کرده، با جن ها رابطه داشته، شیاطین به خونه ش رفت و آمد می کردن ..."

بعد در حالی که صدایش را پایین می آورد، با تمسخر گفت: "می دونین ... دهاتی ها میگن خونه هنوز در تسخیر اجنه و شیاطین و ارواحه می بینین چه مردم ساده ای هستن؟"

محمود به سختی آب دهانش را قورت داد.

ساعدی که هنوز خنده بر لبش بود گفت: "شما که باور نمی کنین آقای حکمتی مگه نه؟ ماشالله شما آدم حسابی و امروزی هستین اما اونا یه مشت آدم دهاتی و خرافاتی"

محمود به زور لبخندی بر صورت خود نشاند. ساعدی ادامه داد: "در هر حال، امیدوارم هر چه زودتر یه خدمتکار مناسب پیدا کنین، روی مردم روستا نمی شه حساب کرد، اونا خرافاتی و ترسو هستن ..."

محمود فقط سر تکان داد و دقایقی بعد، از بنگاه بیرون آمد. افکارش به شدت مغشوش بود. مدتی همین طور بی هدف رانندگی کرد.

بالاخره وقتی از کلنجار رفتن با ذهنش خسته شد، گوشه ای ایستاد و شروع کرد به گرفتن شماره ای با تلفن همراهش، پس از لحظاتی ارتباط وصل شد.

آن سوی خط، دوست صمیمی محمود، آقای خادمی بود که در دانشگاه تدریس می کرد.

"الو سلام صادقی جان، محمود حکمتی هستم."

"به، به، جناب حکمتی ... حال شما چطوره؟ چه عجب یادی از ما کردین؟"

"ممنون، یه زحمتی برات داشتم ... البته باید ببخشی که من زیاد احوالپرسی نمی کنم، آخه مشکلی برام پیش اومده ..."

"خدا بد نده، برای خانمت اتفاقی افتاده؟"

"نه، نه، فقط چند تا سوال برام پیش اومده ..."

"سوال؟ آخه سوال هم شد مشکل؟ حالا چه کمکی از من بر میاد؟"

"هیچی، می خواستم فقط لطف کنی شماره تلفن استاد وزیری رو، همون دوستت که استاد دین شناسی و فلسفه بود، بهم بدی."

"شماره اون ؟ اما آخه خیلی خوب ، باشه بذار پیداش کنم خودکارم دم دستت هست ؟"

"آره ، آره ، هست ."

"خیلی خب ، یادداشت کن ، ولی یادت باشه بعدا سر فرصت بشینی برام تعریف کنی چی شده ."

"باشه ، صادقی جان ، تو فعلا شماره رو بده ..."

شماره استاد وزیری را که گرفت نفس عمیقی کشید ، چند لحظه ای مکث کرد و بعد شروع به گرفتن شماره کرد .

وقتی صدای استاد وزیری را شنید ، بعد از سلام و احوالپرسی گرم ، آدرس منزل او را گرفت تا ملاقاتی حضوری با هم داشته باشند .

در کمتر از یک ساعت ، در منزل استاد بود . استاد وزیری پیرمردی حدودا 65 ساله ، بلند قد و با موهای سفید و چهره ای اطمینان بخش بود . به گرمی از محمود استقبال کرد .

محمود همین که نشست گفت : " ببینید استاد ، خیلی باید ببخشید که مزاحم وقتتون شدم ، واسه همین هم بی مقدمه میرم سر اصل مطلب ، شما شما از شیطان پرست ها چی می دونین ؟ "

لبخند استاد به آرامی محو شد و گفت : " آه ، اصلا انتظار چنین سوالی رو نداشتم ، شما دقیقا چی می خواهید راجع به اونا بدونید ؟ "

محمود سری تکان داد و گفت : " نمی دونم ، هر چیزی هر چیزی که باعث بشه اونا رو بهتر شناخت . "

استاد سرفه کوتاهی کرد و گفت : " خب اونا فرقه ای هستن با آیین ها و رسم و رسومات خاص ، اما از آنجایی که یکی از برنامه های آیینی شون مخفی نگه داشتن مذهب و آداب و عقایدشونه ، اطلاعات زیادی از ریشه و برنامه های دینی اونا در دسترس نیست . "

محمود با ناامیدی گفت : " یعنی شما هیچی نمی دونین ؟ "

استاد لبخندی زد و گفت : " خب ، البته یه چیزایی می دونم ، مثلا این که اونا تقریبا همه جای دنیا پراکنده ن ، آمریکا ، مصر ، آفریقا ، استرالیا و تعداد زیادی از اونا هم در موصل عراق و ناحیه شیخان زندگی می کنن ، همین طور در ارمنستان ، تفلیس ، ایروان و کردستان و حتی جنوب ایران "

محمود پرسید : " یعنی اونا واقعا شیطان رو قبول دارن و می پرستن ؟ "

استاد گفت : " بله ، البته . اونا از دل و جان شیطان رو می پرستن و سعادت دنیا و آخرت رو دست اون می دونن .

آداب و رسوم و عبادات خاص خودشون رو هم دارن ؛ اما اغلب کاراشون ترسناک و نفت انگیزه . اونا وحشیانه حیوونا رو می کشن _ حیواناتی مثل سگ ، گربه ، شغال _ و بعد خون اونا رو به سر و صورتشان می مالند ، مرده ها

رو از قبر در میارن ، ناخن هاشونو نمی چینن ، با ادیان الهی ، به خصوص اسلام و مسیحیت ، به شدت مخالفن و دشمنی دارن و به مقدسات این ادیان توهین می کنن چون توی این دو تا دین بیشتر از همه ، شیطان لعنت و سرزنش شده ... "

محمود در سکوت کامل به حرفهای استاد گوش می داد .

استاد ادامه داد : " می دونی ، یکی دیگه از کارای نفرت انگیزشون اینه که شیطان پرست ها هیچ وقت به دستشویی و حمام نمی رن ، چون اونا این دو محل رو جایگاه شیطان می دونن و به نظر اونا دستشویی یه مکان مقدسه !!! در عوض در هوای آزاد یا هر جای دیگه ای غیر از دستشویی و حمام احتجاثشون رو رفع می کنن !!!!! خیلی زشت و منزجر کننده س مگه نه ؟ "

محمود با حیرت گفت : " بله ، واقعا فکر نمی کردم توی دنیای به اصطلاح متمدن امروزی چنین انسان هایی پیدا بشن ، البته اگر بشه اسم انسان رو روی اونا گذاشت ... "

استاد گفت : " البته باید بدونین که اونا اکثرا آدم هایی فاسد و معتاد و پوچ گرا هستن . آخه می دونین ، در مذهب شیطان پرستی مصرف مشروبات الکلی و مواد مخدر کاملا آزاده ، تازه خیلی هم به مصرف اونا اصرار دارن . خب دیگه وقتی کسی مدام تحت تاثیر مواد و مشروب باشه ، عقل درست و حسابی براش نمی مونه . "

محمود پرسید : " ببخشید استاد ، آیا اونا واقعا با شیطان ارتباط دارن ؟ "

استاد گفت : " راستش نمی دونم ، اما خودشون که می گن با شیطان کاملا در ارتباط هستنند و اون هم نیازاشونو برطرف می کنه ... در ضمن ، اونا از قدرت های شیطانی خاصی برخوردار هستنند . "

محمود دوباره پرسید : " با اجنه چطور ؟ اصلا شما وجود جن رو قبول دارین ؟ "

استاد جواب داد : " صد در صد ، اجنه وجود دارنند ، همون طور که حتی توی قرآن هم صریحا از اونا نام برده شده و توصیفات راجع به بهشون داده شده ... اجنه هم مثل انسان ها خوب و بد دارن ، یعنی بعضی دین دار و صالح و بعضی ناشایست و بدکردار هستنند . پس جن ها هم مسلمان و مسیحی دارن و هم شیطان پرست ... با توجه به این که جن ها قدرت هایی ما فوق انسان دارن و می تونن از این قدرت ها هم در راه خوب و هم در راه بد استفاده کنن "

محمود با نگرانی گفت : " آه ، خدایا ، استاد ، به نظر شما اونا به دیگرون صدمه می زنن؟ منظورم اجنه شیطان پرست و موجودات دیگه ای است که ما نمی بینیم آیا اونا ممکنه به آدم های عادی صدمه بزنن ؟ "

استاد با حالتی متعجب گفت : " آقای حکمتی ، من اصلا نمی فهمم شما چرا چنین سوال هایی رو از من می کنید ... اما راستش ، باید بگم من در این مورد چیزی نمی دونم ... "

محمود نگاهی پر از یاس به استاد انداخت : " من توی خونه ای زندگی می کنم که صاحب قبلی اش یه پیرزن شیطان پرست بوده ! "

" آیا اون پیرزن مرده ؟ "

" بله استا ، دو سه سالی میشه . "

" خب ، پس من فکر نمی کنم دلیلی برای نگرانی شما وجود داشته باشه . "

" خیلی ممنون استاد ، امیدوارم همین طور باشه . "

" من هم امیدوارم جناب حکمتی "

لحظاتی بعد محمود با ناامیدی و در حالی که نه تنها مشکلش حل نشده بود بلکه سوالات بیشتری هم ذهنش را مشغول کرده بود ، از خانه استاد بیرون آمد . هوا کاملاً تاریک شده بود ، اما محمود اصلاً متوجه گذشت زمان نشده بود . دیگر کم کم داشت دیر می شد .

با سرعت سوار ماشینش شد و همان موقع متوجه شد که موبایلش را هم توی ماشین جا گذاشته بود .

خدایا ، حتما سوسن خیلی نگران شده !

با عجله به سمت خانه حرکت کرد وقتی به خانه رسید کاملاً دیر وقت بود . دختر ها خوابیده بودند و سوسن با نگرانی انتظارش را می کشید : " کجا بودی ؟ دلم هزار راه رفت ، موبایلتم هم که خاموش بود ، نگفتی ما دلوپس می شیم ؟ "

محمود عذر خواهانه گفت : " ببخشید ، اما من که گفتم ممکنه شب دیر برگردم . "

سوسن سرش را پایین انداخت و گفت : " گفتم ، اما ... دیگه زیادی دیر شد . من نگرانت شدم . "

بعد با تردید افزود : " من ... محمود ... من ... وقتی تو نیستی ، خیلی می ترسم ... از این خونه می ترسم . "

محمود سعی کرد تپش قلبش را کنترل کند ؛ جلو رفت ، دست های همسرش را در دست گرفت و گفت : " باشه عزیزم دیگه تنهات نمی دارم حالا خسته ای ، برو استراحت کن . "

" مگه خودت نمی خوای بخوابی ؟ "

" چرا ، اما اول برم یه قرص مسکن بخورم ، آخه سرم خیلی درد می کنه . "

سوسن به سمت اتاقش رفت و محمود به آشپزخانه . اما لحظاتی بعد ، سوسن او را صدا کرد .

محمود فوراً به اتاق رفت . سوسن با نگاهی بهت زده کنار تختخوابشان ایستاده بود .

وقتی محمود را دید ، با انگشت به سمت تخت اشاره کرد و گفت : " ببین ... ببین چی شده ! ... "

محمد نگاهش را روی تخت چرخاند . درست وسط تشک ، یک لکه خیس و بزرگ دیده می شد .

با تعجب پرسید : " چی شده ؟ این دیگه چیه ؟ "

کمی جلوتر رفت و سرش را کمی به تخت نزدیک کرد ؛ و بلافاصله با نفرت سرش را عقب کشید : " اه ! اه ! ... چه بویی ! ... انگار بوی ادراره ... "

سوسن با حیرت گفت : " اما آخه کی روی تخت ما ... ؟ "

ولی حرفش را تمام نکرد .

با وحشت به چهره همسرش خیره شد .

محمود سعی کرد بخندد و به شوخی گفت : " حالا مگه چی شده ؟ شاید دخترا ... "

سوسن با عصبانیت گفت : " چی ؟ ... شاید دخترا چی ؟ ... اینارو هم می خوای نسبت بدی به دختری بیچاره من ؟ ... آخه اونا که بچه نیستن ! هرکدوم ماشاءالله خانمی هستن ... از اون گذشته ، اونا الان تقریباً سه ساعته که توی اتاق خودشون توی طبقه بالا خوابیدن ... "

به بازوی شوهرش چنگ انداخت : " محمود ، من می ترسم ! "

" از چی می ترسی ؟ ... از ادرار ؟ ... شاید حیوونی ، گربه ای ، چیزی اومده روی تخت و ... "

" آره جون خودت ! آخه گربه خودش چقدره که ادرارش چقدر باشه ! ... محمود خودتو به اون راه نزن ... این لکه درست مثل اینه که یه آدم بزرگ خیس کرده باشه ! "

محمود با وجودی که عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود ، سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد . به سمت تشک رفت تا آن را از روی تخت جمع کند ؛ در همان حال گفت : " اینقدر فکرای بی خودی نکن عزیزم ؛ فعلاً بیا کمک کن یه تشک تمیز روی تخت بندازیم که بوی این داره منو خفه می کنه ... "

سوسن آهی کشید و رام و تسلیم به سمت شوهرش رفت .

همان شب در طبقه بالا ، دخترها هر کدام در اتاق خودشان به خواب عمیقی فرو رفته بودند . مستانه خواب بسیار سنگینی داشت و به قول مادرش ، حتی اگه توپ هم کنار گوشش در می کردند بیدار نمیشد .

اما برعکس او ، ریحانه بسیار سبک خواب بود . نیمه شب ، ریحانه با سروصدایی که در اتاقش شنید چشم های خواب آلودش را از هم گشود .

اولش کمی گیج و منگ بود . اما بعد حواسش جمعتر شد . صدا شبیه به پیچ کردن بود . گوشه‌هایش را تیز کرد و چند لحظه ای به همان حال بی حرکت روی تخت باقی ماند .

وقتی متوجه شد سروصدا از پایین تختش می آید ، به آرامی دست به سوی چراغ خواب کنار تختش برد . اما وقتی کلید آن را زد ، چراغ روشن نشد .

با ناراحتی گفت : " لعنتی ! ... لابد برق قطع شده ... "

نور مهتاب اتاق را کمی روشن کرده بود . ریحانه روی آرنجش نیم خیز شد و در حالی که قلبش به شدت می تپید ، به پایین تخت و به پایین پاهایش نظری انداخت .

صدا به طور ناگهانی قطع شد ، اما چند لحظه ای نگذشت که ریحانه دید از پایین پایش ، از لای میله های تخت ، ناگهان چیزی بالا آمد .

قلب ریحانه به تپش افتاد . در تاریکی ، چیزی درست معلوم نبود ؛ ولی خوب که دقت کرد متوجه شد که آن چیز یک دست است _ دستی چروکیده و پوشیده از موهای انبوه و تیره با ناخن های بلند و خمیده و سیاه !

دلش هری پایین ریخت و نفسش بند آمد . دست چروکیده یکی از میله های ایبن تخت را گرفت و بعد آرام آرام جلو آمد و ناگهان پای راست او را گرفت !

ریحانه آن چنان وحشت زده شده بود که توان هیچ حرکتی را نداشت ، حتی نفس هم نمی کشید . دست پشمالو به آرامی ناخن های درازش را به کف پای او کشید .

ریحانه هیچ احساسی نمی کرد ، انگار که تمام بدنش فلج شد بود . چندین بار به زحمت پلک هایش را به هم فشرد و باز کرد . اما نه ! خواب نبود .

دست سیاه و وحشتناک ، که صاحبش معلوم نبود ، به آرامی شروع به فشار دادن انگشت های پای ریحانه کرد !

ریحانه با دندان های کلید شده و چشمانی که از فرط وحشت گشاد شده بودند ، این منظره را میدید و توان هیچ حرکتی نداشت . قبل از این که اتفاق دیگری بیفتد ، ریحانه که دیگر توان از دست داده بود ، بیهوش روی تخت افتاد .

صبح روز بعد ، با طلوع خورشید ، ریحانه چشمهایش را گشود . چند دقیقه ای طول کشید تا یادش آمد شب گذشته چه دیده و چه بر او گذشته .

در حالی که وحشت زده از تختش پایین می پرید ، با پای برهنه و سر و روی آشفته ، با سرعت اتاقش را ترک کرد و به طبقه پایین رفت . بر خلاف همیشه ، بدن در زدن با عجله در اتاق پدر و مادرش را باز کرد و یگراست به سراغ مادرش که هنوز خواب بود رفت .

سرش را در آغوش او گذاشت و وحشت زده گریست : " مامان .. مامان ... "

سوسن هراسان چشم گشود : " چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ "

ریحانه حرف نمی زد و فقط به پیراهن مادرش چنگ انداخته و سرش را در آغوش او فرو برده بود و با صدای بلند می گریست .

سوسن هرچه سعی کرد نتوانست او را آرام کند : " آخه بگو چی شده عزیزم ؟ ... چه اتفاقی برات افتاده ؟ ... حرف بزن .. آخه تو که دیوونه م کردی ! "

محمود هم از سر و صدای آنها از خواب بیدار شد . روی تخت نشست و با چشمان متعجب و خواب آلودش ریحانه را نگریست .

پرسید : " چی شده دخترم ؟ چرا گریه می کنی ؟ ... مگه مار نیش زده که این طور گریه و زاری می کنی ؟ "

سوسن هم که دیگر کلافه شده بود ، گفت : " حرف بزن دختر ! ... جون به لبم کردی ! ... چی شده ؟ "

ریحانه چشمان اشک آلودش را بالا آورد و هق هق کنان گفت : " مامان ، دیشب ... دیشب ... یه چیزی توی اتاق من بود ! "

سوسن یخ کرد . دست های ریحانه را در دست گرفت و پرسید : " چی بود ؟ "

چشمه اشک ریحانه دوباره جوشیدن گرفت : " نمی دونم ... وحشتناک بود مامان ... وحشتناک ... یه دست سیاه

پشمالو از پایین تختم بالا اومد ، پامو گرفت ، ... من ... من خیلی ترسیدم مامان ... خیلی ... "

دوباره سرش را در آغوش مادرش گذاشت و گریست .

محمود ، در حالی که به زحمت خودش را کنترل می کرد ، سعی کرد لبخندی بزند : " این حرفا چیه عزیزم ، حتما خواب دیدی ؟ "

بازوی سوسن را که هم مثل ریحانه وحشت زده و مضطرب شده بود ، فشرد و گفت : " سوسن جان باور کن ریحانه خواب دیده ... آخه مگه چنین چیزی ممکنه ؟ "

ریحانه با عصبانیت سرش را بلند کرد و گفت: "چی میگین بابا؟ من خواب نبودم! اتفاقا کاملاً هم هوشیار بودم ... من اون دست رو حس کردم، کاملاً دیدمش ..."

محمود دوباره زورکی خندید و گفت: "خیلی خوب، حالا اگه منظورت اینه که شباً می خوام پیش مادرت بخوابی، اشکالی نداره! ... دیگه لازم نیست این همه ادا و اصول در بیاری ..."

ریحانه نگاه معترضش را به پدرش دوخت: "ولی بابا، من خودم ..."

محمود یواشکی چشمکی به ریحانه زد و با گوشه چشم اشاره کوچکی به سوسن کرد. ریحانه فوراً فهمید که منظور پدرش این است که این بحث چندان برای مادرش خوشایند نیست. بنابراین، برخلاف میلش سر را به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت.

ساعتی بعد اوضاع کمی عادی شد. با این حال، محمود به شدت نگران و دلواپس بود.

سوسن هم دست کمی از او نداشت و ریحانه هم غمگین و افسرده به نظ می رسید.

تنها کسی که در این میان بی خیال و آرام بود و طبق روال هر روز اش کارهایش را انجام می داد، مستانه بود، که به محض شنیدن ماجرا از زبان خواهرش، اول حسابی او را مسخره کرد و بعد که اصرار او را دید، تنها به گفتن جمله "خواب دیدی خواهر جون! اکتفا کرد."

با این حال، حتی خونسردی و حرف های اطمینان بخش مستانه هم چیزی از دلواپسی و ناراحتی محمد کم نکرد. همان روز، دور از چشم خانواده، با ساعدی تماس گرفت و از او خواست هر چه سریع تر منزل دیگری را _ هر جا که شد _ برای آنها پیدا کند. اما هر چه ساعدی اصرار کرد، او دلیل این کار را نگفت. فقط گفت: "این خونه به درد ما نمی خوره اینجا اونجایی که مد نظر ما بود نیست."

یکی دو روز آینده در آرامش گذشت. ریحانه شب ها در اتاق پدر و مادرش می خوابید. با وجود اصرار سوسن و محمود، مستانه حاضر نشد مثل خواهرش توی اتاق آنها بخوابد. تازه کلی هم متلک بار ریحانه کرد و او را ترسو و بچه ننه خواند.

"ریحانه خانم! ... ناسلامتی امسال می خوام کنکور بدی! اگه در دانشگاه یه شهر دیگه قبول شدی می خوام چی کار کنی؟ واقعا که هنوز بچه ای!"

ریحانه به تندگی گفت: "بچه خودتی! من اون دست رو دیدم! اون منو لمس کرد امیدوارم همین روزا بیاد سراغ خودت!"

مستانه خندید و گفت: "بیاد. مگه من مثل تو ترسو هستم؟ اصلا مگه یه دست ترس داره؟ ... حالا به فرض که پات رو هم گرفت حالا چه کارش کرد؟ مگه خوردش؟"

ریحانه دیگر چیزی نگفت و مستانه، در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت: "آخیش! دیگه طبقه بالا مال خودم تنها شد! ... شما ترسو ها هم همین جا توی همین یه اتاق مچاله بشین!"

ادامه دارد

ریحانه توی آشپزخانه مشغول کمک به مادرش بود. آن روز سوسن می خواست آش رشته درست کند. به قول همه فامیل آش رشته سوسن خانم چیز دیگری بود!

سوسن رو به ریحانه گفت: "عزیزم بگرد ببین یه بسته رشته آشی یی رو که داشتیم پیدا می کنی یا نه!"

ریحانه کمی این طرف آن طرف را جستجو کرد: "نیستش ماما ... یادتون نیاد کجا گذاشتینش؟"

"من نداشتم ... بابات تمام وسایل آشپزخانه رو مرتب کرد ..."

بعد کمی فکر کرد و گفت: " ... آهان! ... یادم اومد. اون گفت رشته و ماکارانی و این جور چیزا رو گذاشته توی اون کابینت بالایی، همون که بالای هواکش قرار داره."

ریحانه گفت: "ای وای! ... چه جایی گذاشته! ... واقعا که این مردا چه بی سلیقه هستن! یه ذره تخصص در امور آشپزخانه ندارن ... آخه اون جا برای این جور چیزا مناسبه؟"

سوسن خندید و گفت: "به جای این همه غر غر، یه صندلی زیر پات بذار و بالا برو، رشته رو بیار تا آش رو آماده کنیم."

ریحانه یک صندلی آورد و زیر پایش گذاشت. سوسن گفت: "احتیاط کن، نیفتی ..."

ریحانه روی صندلی رفت. می ترسید صندلی روی سرامیک کف آشپزخانه لیز بخورد، بنابراین خیلی با احتیاط ایستاد و به آرامی دستش را بالا برد تا در کابینت را باز کند.

اما در کابینت خیلی محکم بسته شده بود.

ریحانه کمی روی پنجه پا بلند شد و سعی کرد فشار بیشتری به در بیاورد.

یکدفعه در کابینت با شدت باز شد و آبشاری از حشرات درشت و سیاه رنگ از داخل آن به روی ریحانه سرازیر شد. جیغ ریحانه به هوا رفت و وقتی متوجه شد که این چیزهای درشت و سیاه سوسک هستند جیغ هایش بلند تر شد.

تمام سروصورتش پر از سوسک شده بود . تعدادی از آنها توی یقه پیراهنش ریخته بودند و توی پیراهنش وول می خوردند و سعی می کردند خودشان را نجات دهند .

ریحانه دیوانه وار جیغ می کشید . خودش را از روی صندلی پرت کرد و وحشت زده و دیوانه وار شروع به تکاندن سر و لباسش کرد . سوسن هم مات و مبهوت فقط به این صحنه نگاه می کرد و حتی قادر نبود قدمی به سوی ریحانه بردارد .

تمام کف آشپزخانه پر از سوسک های درشتی شده بود که این طرف و آن طرف در حرکت بودند و گاهی بعضی از آنها زیر دست و پای ریحانه _ که بالا و پایین می پرید و این طرف و آن طرف می دوید _ له می شدند و با صدای چندش آوری می ترکیدند و محتویات کثیف و تهوع آور شکمشان کف آشپزخانه ولو می شد .

از سر و صدای ریحانه ، محمود و مستانه هم به آشپزخانه دویدند و از آنچه مقابلشان دیدند حیرت زده شدند . اما خیلی زود به خودشان آمدند و به کمک ریحانه رفتند .

ریحانه هنوز جیغ می زد و سوسک ها را می تکاند .

تعداد زیادی از سوسک ها به خاطر پاهای ریشه ریشه شان توی موهای بلند ریحانه گیر کرده بودند و بعضی دیگر هم توی لباسش بودند .

سوسن هم بالاخره از بهت زدگی بیرون آمد و در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود به کمک ریحانه شتافت .

در آن لحظه ، هم سوسن و هم مستانه هر دو فراموش کرده بودند که خودشان هم تا حد مرگ از سوسک می ترسند .

بالاخره جنگ با سوسک ها هم تمام شد و محمود با جارو خاک انداز هرچقدر از آنها را که می توانست بیرون ریخت . سر و لباس ریحانه هم پاکسازی شد و بعدش هم بی حال روی تخت خواب اتاق خواب افتاد و به زور مادرش یک لیوان آب قند سرکشید . هیچ وقت تا این حد نترسیده بود .

موضوع سوسک ها از نظر مستانه و پدرش عادی به نظر می رسید .

مستانه گفت : " احتمالاً چون این خونه مدت ها خالی بوده ، این همه سوسک و جونور توش جمع شده ... آخه سوسک که یه چیز عادیه ! .. توی همه خونه ها وجود داره . "

سوسن گفت : " اما آخه ، چرا اینقدر زیاد ؟ ما که قبلاً حتی یه دونه هم از اونا رو ندیده بودیم ! "

محمود در حالی که مثل همیشه سعی داشت ظاهرش را در برابر خانواده اش حفظ کند و خود را خونسرد نشان دهد ، با تمام وجود آرزو می کرد که هرچه زودتر خانه دیگری پیدا کنند و از آنجا بروند .

شب بعد ، همگی غیر از مستانه ، توی هال مشغول تماشای تلویزیون بودند .

مستانه در حمام بود . هرچه مادرش به او اصرار کرده بود که این موقع شب حمام نرود به گوشش نرفته بود .

مستانه خانواده اش را بیش از حد ترسو و خرافاتی می پنداشت و اصلا حتی یه ذره هم به حرف های آنها اعتقاد نداشت . حرف های ریحانه را هم باور نکرده بود .

مستانه ، در حالی که زیر دوش ایستاده بود ، مقداری شامپو روی موهایش ریخت و در حالی که زیر لب آوازی را زمزمه می کرد مشغول شستشوی موهایش شد .

در این لحظه ، احساس کرد همان طور که موهای کف آلودش را چنگ می زند ، دست دیگری نیز همزمان با دست های خودش ، موهای او را مالش می دهد .

تعجب کرد . نگاهی به دور و برش انداخت و دوباره مشغول چنگ زدن موهایش شد .

اما همان حالت را دوباره حس کرد .

دست دیگری همزمان با دست های خودش او را در شستن سرش یاری می کرد !

چند بار دست از چنگ زدن موهایش کشید ؛ اما به محض اینکه دوباره دستش را روی سرش می برد ، همان دست هم دوباره لای موهایش فرو می رفت .

ترس برش داشت . آخر توی حمام که جز او کسی نبود ! ضربان قلبش تند شد .

وحشت زده به آرامی پرسید : " کی اینجاست ؟ "

صدای کلفت و خفه ای که از گوشه ای نا معلوم به گوشش رسید ، وحشتش را دو چندان کرد : " منم ! ... "

و به دنبال آن صدای خنده کریهی به گوش رسید .

مستانه به زحمت آب دهانش را قورت داد . قلبش داشت می ایستاد . دست هایش می لرزیدند . گریه اش گرفته بود .

دوباره پرسید : " کی اینجاس ؟ ... تو کی هستی ؟ "

صدای ترسناک دوباره به گوش رسید : " من شیطانم ! "

مستانه یخ کرد . جیغ کوتاهی کشید و هراسان به سمت در حمام پرید تا بیرون بدود ، اما در کمال تعجب دریافت که در حمام قفل است .

یکدفعه ، لامپ حمام سوخت و مستانه در تاریکی مطلق ماند .

دستگیره در را گرفت و هراسان تکان داد . اما در باز نشد .

شروع به جیغ زدن کرد و در همان موقع ، در میان تاریکی و صدای شرشر آب ، کشیده شدن ناخن های بلندی را روی پوست خود احساس کرد .

به نظرمی رسید که چندین دست به طور همزمان با ناخن های تیز و بلند به جانش افتاده اند و وحشیانه او را چنگ می زنند .

مستانه فقط دستگیره در را محکم گرفته بود و یک نفس جیغ می کشید .

محمود ، سوسن و ریحانه با شنیدن صدای جیغ های او خود را پشت در حمام رساندند . آنها هم با شگفتی دریافتند که در حمام باز نمی شود .

صدای جیغ ای دلخراش مستانه از آن سوی در به گوش می رسید که التماس می کرد و کمک می خواست : " مامان به دادم برس ! ... مامان به دادم برس ! ... "

محمود به شدت در را می کوفت و او را صدا می کرد : " مستانه ... مستانه ... چی شده ؟ ... چرا در باز نمی شه ؟ ... چه اتفاقی افتاده ؟ ... "

و سوسن هم که وحشت زده ریحانه را در آغوش گرفته بود ، به محمود التماس می کرد : " تو رو خدا در رو بشکن ... محمود ، چه بلایی داره سر بچم میاد ؟ خواهش می کنم نجاتش بده ... "

ریحانه با وجودی که خودش هم بسیار وحشت زده و ترسان شده بود ، با دیدن رنگ و روی مادرش که کم کم داشت کبود می شد و همچنین با شنیدن صدای تنفس او که به سختی از سینه اش بیرون می آمد ، سعی داشت او را کمی آرام کند ؛ اما صدای فریاد های گوشخراش مستانه از داخل حمام ، همه آنها را دستپاچه و سردر گم کرده بود .

تو حمام ، مستانه هنوز در تاریکی مورد هجوم موجودات ناشناسی قرار داشت که با ناخن های تیز و برنده خود بدن برهنه و بی دفاع او را وحشیانه چنگ می زدند و می خراشیدند .

محمود بالاخره آخرین راه چاره را شکستن در حمام دید . چندین بار عقب و جلو رفت و با شانه ضربه های محکمی به در وارد کرد . باید فرزندش را نجات می داد .

عاقبت قفل شکست ، در حمام باز شد و وقتی کمی روشنایی به درون حمام تابید ، آنها توانستند مستانه را ببینند که نالان و نیمه جان پشت در افتاده بود _ با تنی پر از خون و زخم ...

سوسن به محض دیدن او ، جیغ بلندی کشید و روی زمین افتاد .

محمود که عرق سردی بر تمام بدنش نشسته بود و به زحمت حتی می توانست حرف بزند ، رو به ریحانه که با چشمانی وحشت زده خشکش زده بود ، کرد و با عجله اما با صدایی گرفته و خفه گفت : " برو به چیزی بیار و خواهرت رو بپوشون ... باید همین حالا از اینجا بریم . "

و سپس خودش روی زمین کنار سوسن زانو زد و سعی کرد به او ماساژ قلبی و تنفس مصنوعی دهد .

سوسن خیلی بد حال بود . به نظر می رسید سخته کرده است . محمود احساس می کرد ذهنش فلج شده است ، نمی دانست باید نگران سوسن باشد یا مستانه .

لحظاتی بعد ریحانه که هنوز در شوک بود با دو حوله بزرگ از را رسید و به سمت خواهرش رفت و در حالی که همچنان گریه می کرد ، یکی را به دور بدن زخمی او پیچید و دیگری را دور سر و موهای خیسش . بدن مستانه پر از جای چنگ و ناخن بود .

انگار که چندین گربه وحشی به او حمله کرده باشند .

مستانه به هوش بود ، اما به شدت ترسیده و رنگ پریده بود ؛ و از شدت ضعف نمی توانست روی پایش بایستد .

محمود که به شدت آشفته بود ، سوسن را روی دست بلند کرد و در حالی که با عجله به سمت در می رفت ، گفت : " ریحانه همین جا پیش خواهرت باش تا من مادرت رو توی ماشی بذارم و برگردم ... "

ریحانه با چشمان گریان ، فقط سر تکان داد ؛ ولی دست مستانه را در دست گرفت و محکم فشرد .

مستانه با ناتوانی گفت : " تو ... تو ... راست می گفتی ... اونا اینجا هستن ... این خونه نفرین شده س ... خونه شیطونه ! "

و بعد زیر گریه زد و افزود : " ... خدایا ... از اینجا نجاتمون بده ! "

لحظاتی بعد محمود برگشت . پتویی را که از اتاق با خود آورده بود به دور مستانه پیچید و او را از جا بلند کرد ؛ و هر سه به سمت اتوموبیل رفتند .

ساعتی بعد آنها در جاد به سرعت به پیش می رفتند . سوسن به شدت بدحال بود و دختر ها گریه می کردند و محمود در فکر خانه ای بود که صاحبش پیرزنی شیطان پرست بوده !

ساعدی با لحن مودبی گفت : " جناب مهندس سامان ، این خونه از هر جهت برای شما مناسبه ، ایشالا که می پسندین . "

مهندس سامان پرسید: " حالا چرا صاحبش قصد داره این قدر سریع و زیر قیمت بفروشدش؟ "

ساعدی سرش را تکان داد و گفت: " بنده ی خدا آقای حکمتی کمی مشکل دارن. خانمشون ناراحتی قلبی داشتن، گویا سخته کردن... البته الان حالشون بهتره. اما به خاطر بیماریشون باید حتما تو شهر و نزدیک دکتر و بیمارستان باشن تا مدام تحت نظر پزشک باشن. "

سامان با تاسف گفت: " واقعا ناراحت کننده س... حالا حال خانم حکمتی چگونه؟ "

ساعدی گفت: " عرض کردم که... ایشون بهتر هستن؛ وای خب به هر حال آقای حکمتی تصمیم دارن خونه رو سریع تر بفروشن، چون ممکنه خانمشون احتیاج به عمل و پول و این جور چیزا داشته باشه. "

مهندس سامان گفت: " باشه، حرفی نیست... فقط امیدوارم خانم این خونه رو بپسنده. "

ساعدی با چاپلوسی گفت: " ایشالا که پسند خانم هم می شه. راستی مثل اینکه فرمودین خانمتون خارجی هستن، درسته؟ "

مهندس سامان جواب داد: " بله، همسر اهل انگلستانه، یعنی لندن. "

ساعدی گفت: " بسیار خب... می دونین، من مطمئنم که خانمتون از یه همچین خونه ای خوششون میاد. به هر حال، فکر می کنم خیلی بهتر از هوای مه آلود و تاریک لندن باشه، درسته؟ "

مهندس سامان با خنده سر تکان داد.

دو روز بعد، مهندس سامان به همراه همسرش ماریان و آقای ساعدی برای بازدید منزل رفتند.

ماریان به محض باز شدن در و دیدن فضای رویایی و شکوفه باران باغ فریادی از شادی کشید و به زبان انگلیسی رو به مهندس سامان گفت: " خیلی خوشگله سامی... خیلی خوشگله... "

خانه بزرگ و سرسبز خیلی زود توجه مهندس و همسرش را جلب کرد و مدت کوتاهی بعد، خانه قولنامه شد.

وقتی ساعدی آقای حکمتی را در محضر دید حسابی جا خورد. حکمتی در این مدت کوتاه به شدت لاغر و ضعیف شده بود. چشمانش بی فروغ بود و ترس خاصی هم در نگاهش دیده می شد.

بدون هیچ گفتگویی اسناد را امضا کرد و رفت؛ و حتی وقتی ساعدی حال همسر و فرزندانش را پرسید، با لحن سردی گفت: " خوبن... ممنون... "

و بدون هیچ حرف دیگری رفت .

وقتی حکمتی به خانه اش رسید ، بار غمی بزرگ بر دلش نشسته بود . خانه اش به شدت سوت و کور بود . در یکی از اتاق ها ، همسر بیماراش روی تخت افتاد بود که بعد از آن حادثه ، به خاطر سگته ای که کرده بود ، فلج شده بود و دیگر قادر به حرکت کردن نبود .

دو دخترش هم از همان موقع دچار افسردگی شدید شده بودند ، طوری که مرتب می بایست تحت نظر روانپزشک باشند . آن حوادث وحشتناک به این راحتی ها از ذهن هیچ کدام پاک نمی شد .

محمود به هیچ کس نگفت که خانه را فروخته است . در دل احساس عذاب وجدان می کرد - به خصوص وقتی که چهره خندان و شاداب زن و شوهر جوان جلوی چشمش مجسم می شد که با چه شور و امیدی این خانه را می خریدند .

اما چاره ای نبود . محمود فعلا باید به خودشان فکر می کرد . آنها به اندازه کافی قربانی شده بودند . دلش نمی خواست که آن خانه ی نفرین شده ی لعنتی حتی اسما هم مال او باشد .

چند روز بعد ، مهندس سامان و ماریان به خانه جدید اسباب کشی کردند . آنها نیز صاحب دو فرزند بودند . یک پسر 8 ساله به نام دانیال که " دنی " صدایش می کردند و یک دختر یک سال و نیمه و بسیار شیرین به نام مانا.

مهندس سامان ایران دوست مردی حدودا 35 ساله ، قد بلند و چهار شانه با موهای کاملاً مشکی و چهره ی شرقی بود و همسرش ماریان ، زنی جوان و زیبا و بلند قد و باریک اندام ، با موهای کوتاه طلایی و چشمان روشن بود و به شوهر و فرزندان نیز بسیار علاقه داشت .

پسرشان تلفیقی از چهره هر دو را داشت : موهای تیره و پوست گندمگون پدر و چشمان روشن و باریکی و بلندی مادر را به ارث برده بود .

دانیال از وقتی خواهر کوچکش متولد شده بود نست به او حسادت ویژه ای می کرد و با پدر و مادرش چندان سازگاری نشان نمی داد و اغلب اوقات خود را با بازی با سگ کوچولوی پشمالویش جسی سرگرم بود .

مانا، دختر کوچولوی خانواده ، یک پارچه شور و نشاط بود . از نظر قیافه درست کپی مادرش بود ، تنها با این تفاوت که موهای طلایی اش فرفری بود . دختر کوچولوی بسیار شیرین و بانمکی بود که خیلی زود خود را در دل همه جا می کرد .

مهندس سامان از نوجوانی برای تحصیل به انگلستان رفته بود و در دوران دانشجویی با ماریان آشنا شده و با هم ازدواج کرده بودند .

دو سال بعد هم اولین فرزندشان متولد شده بود .

سامان بعد از گرفتن مدرکش چند سالی در انگلستان ماند ، اما همیشه دلش می خواست به کشورش بازگردد و وقتی تصمیم خود مبنی بر بازگشت به ایران را با همسرش در میان گذاشته بود ، بر خلاف انتظارش ، ماریان با علاقه بسیار قبول کرده بود ، چه او هم به خاطر تعریف های زیبای سامان از ایران مشتاقانه منتظر بود این کشور را ببیند .

اکنون دو سه سالی از بازگشت آنها به ایران می گذشت . فرزند دومشان مانا هم در ایران متولد شده بود .

مهندس سامان از زمان بازگشت به ایران همیشه آرزو داشت خانه ای زیبا و ویلاقی در یک نقطه خوش آب و هوا و خلوت و آرام و به دور از هیاهو داشته باشد تا تعطیلات تابستان را در آن بگذرانند و اکنون موفق شده بود به آرزویش جامه ی عمل بپوشاند - به خصوص که می دید همسر و فرزندانش از محیط جدید بسیار راضی هستند .

هنوز یک هفته از اقامتشان نگذشته بود که یک روز ماریان رو به همسرش گفت : " سامی ... نمی دونم چرا از وقتی اومدیم این جا مانا این قدر نا آرومی می کنه ... قبلا این طوری نبود . "

مهندس سامان روزنامه ای را که می خواند کنار گذاشت و گفت : " چطور مگه ؟ "

صدا بود ؛ اما حالا خیلی گریه و زاری می کنه ... مخصوصا شبها که توی اتاق خودش ... قبلا هیچ وقت شبها گریه نمی کرد ! می ترسم مریض شده باشه ! "

سامان با مهربانی گفت : " نگران نباش عزیزم ، چیزی نیست ... شاید به خاطر اینکه که به یه محیط جدید و تازه اومدیم و اون هنوز بهش عادت نکرده ... "

ماریان سری تکان داد و گفت : " خدا کنه همین طور باشه که تو میگی ! "

با این حال ، یکی دو روز بعد ، مانا بسیار نا آرامتر و بداخلاق تر شد و در طول شب هم چندین بار از خواب می پرید و جیغ می کشید و یا گریه می کرد .

ماریان که دیگر از این وضع به تنگ آمده بود - و از طرفی ، نگران حال فرزندش نیز بود - واقعا احساس کلافگی می کرد .

چه شده بود که دختر کوچولوی آرام و شیرین او این طور بد خلق شده بود ؟

آن روز در حالی که ماریان لباس های مانا را از تنش بیرون می آورد تا او را حمام کند ، ناگهان متوجه کبودی های روی کمر و شکم و ران های دخترک شد . وقتی دقیق تر به آنها نگاه کرد متوجه شد که این ها جای دندان و گاز گرفتگی هستند .

با بهت زدگی گفت: " خدای من ! ... کی این بلا رو سرت آورده ، کوچولوی من ؟ "

بچه را بغل کرد و به اتاق نشیمن پیش شوهرش رفت و گفت: " سامان ! ... سامان ، ببین ! ... بدن مانا رو ببین ! "

سامان نگاهی به دخترش انداخت و با دیدن آثار گاز گرفتگی حیرت زده گفت: " خدایا ، کی دلش اومده با این بچه چنین کاری بکنه ؟ "

بعد از کمی تأمل ، با عصبانیت رو به همسرش گفت: " حتما ، کار این پسره س بین چه بلایی سر خواهرش آورده ! "

ماریان با تردید و ناراحتی گفت: " تو مطمئنی سامی ؟ "

سامان با خشم گفت: " خب معلومه ... اگه کار اون نیست ، پس یا کار منه یا کار تو ... مگه نه ؟ "

ماریان سری تکان داد و سامان پسرش را صدا زد: " دنی ... دنی ، بیا اینجا ببینم ! "

لحظه ای بعد ، دانیال با سر و رویی خاک آلود و در حالی که توپ کوچکی را در دست داشت ، رو به پدر و مادرش ایستاده بود .

ماریان با اخم به کبودی ها اشاره کرد و گفت: " دنی ، در مورد اینا چه توضیحی داری ؟ "

دنی به زبان فارسی گفت: " نمی فهمم راجع به چی صحبت می کنین ! "

عمدا فارسی صحبت می کرد چون می دانست مادرش در فهم آن مشکل دارد و به سختی کلمات فارسی را می فهمد و صحبت می کند .

دانیال همیشه برای اذیت کردن پدر و مادرش بر خلاف آنها کار انجام می داد ؛ یعنی با مادرش فارسی صحبت می کرد و با پدرش انگلیسی - هر چند می دانست پدرش دوست دارد با او فارسی صحبت کند .

ماریان با درماندگی نگاهی به شوهرش کرد و سامان با خشونت به فارسی گفت: " خیلی هم خوب می فهمی که منظور ما چیه ! "

دنی به انگلیسی گفت: " دقیقا متوجه منظورتون نمی شم ... اما در مورد این کبودی های روی تن مانا، باید بگم اولین باره که می بینمشون . "

بعد در حالی که دقیق تر به آنها نگاه می کرد ، پرسید: " چه بلایی سرش اومده ؟ "

ماریان گفت: " ما می خواستیم از تو پرسیم ! "

پسرک اخم هایش را در هم کرد و گفت: "چرا در مورد چیزی که نمی دونم از من سوال می کنید؟ ... من چنین کاری نکردم."

وقتی نگاه تردید آمیز پدر و مادرش را دید فریاد زد: "من این کارو نکردم! ... ماما، باور کن!"

ماریان دوباره نگاه سردرگمی به همسرش انداخت و سامان که جر و بحث با بچه را زیاد دوست نداشت، با لحنی تهدید آمیز گفت: "گوش کن دنی ... این دفعه تو رو می بخشم، اما باور کن دفعه بعد، حسابی تنبیهت می کنم! ... فهمیدی؟"

پسرک جوابی نداد و وقتی پدرش با تحکم بیشتری گفت: "فهمیدی یا نه؟"

مجبور شد سری تکان دهد و در حالی که بیرون می دوید فریاد زد: "واقعا مسخرس! ... منو به خاطر کاری که نکردم دعوا می کنن!"

ماریان آهی کشید و چیزی نگفت. دلش گواهی می داد که دنی این کار را نکرده است.

چند شب بعد، نیمه های شب، ماریان شوهرش را از خواب بیدار کرد و وحشت زده گفت: "سامی ... سامی ... بلند شو ..."

سامان خواب آلوده چشمهایش را باز کرد: "چی شده؟"

ماریان به آرامی در گوش او زمزمه کرد: "صداهای عجیبی می آد انگار یه نفر داره نفس می کشه!"

سامان با اوقات تلخی گفت: "یه نفر نفس نمی کشه، بلکه دو نفر دارن نفس می کشن ... آخه این موقع شب، جز من و تو کی توی این اتاقه؟"

ماریان با ناراحتی گفت: "درست گوش کن! ... از یه گوشه ی اتاق صدای نفس کشیدن میاد ... من می ترسم سامی!"

سامان بر خلاف میلش از جا بلند شد و چراغ را روشن کرد. کمی گوشه و کنار را گشت و بعد، رو به همسرش گفت: "حالا خیالت راحت شد؟ ... هیچی توی این اتاق نیست!"

سپس در حالی که پنجره را محکم تر می بست، گفت: "احتمالا به خاطر جریان هواییه که از لای شکاف پنجره وارد میشه وقتی باد میاد، میشه عین نفس کشیدن!"

ماریان شانه ای بالا انداخت و با خیالی نا آسوده دوباره دراز کشید.

وقتی شوهرش چراغ را خاموش کرد و دوباره در کنارش قرار گرفت ، ماریان به آرامی گفت : " سامی ، نمی دونم چرا احساس بدی دارم ... این خونه یه جوریه ... عجیبه ! "

سامان فوراً گفت : " احمق نشو ماریان !... اینجا همون جاییکه همیشه آرزو می کردیم داشته باشیم . "

ماریان ملحفه را دور خود محکم کرد و گفت : " نظر من اینه حالا تو هرچی می خوای بگو ... "

سامان از حرف زنش کمی دچار تردید شد ، اما سعی کرد افکار مسخره و مزاحم را از ذهن خود دور کند .

اما شب بعد ، هنگامی که خودش به تنهایی در اتاق کارش نشسته بود و نقشه های ساختمانی اش را بررسی می کرد ، احساس عجیبی پیدا کرد .

وقتی خوب گوش داد ، متوجه شد که صدایی نفس مانند در اتاق به گوش می رسد .

تعجب کرد .

برای چند لحظه از کار بازایستاد و کاملاً ساکت شد تا صدا را بهتر بشنود .

بله ، صدا دقیقاً مانند نفس کشیدن یک انسان بود - نفس هایی عمیق و پر صدا.

سامان با تعجب به دور و برش نگاه کرد .

اما هیچ چیز در اتاق نبود .

تعجب کرد .

صدا را می شنید اما نمی دانست از کجاست !!!

دوباره پشت میزش نشست و مشغول کار شد .

اما دوباره صدا را - و این بار واضح تر - شنید . باز هم از کار دست کشید .

خودش هم نمی دانست ترسیده یا متعجب شده است .

گوش هایش را خوب تیز کرد . صدا کاملاً واضح شنیده می شد ... نفس زدن هایی مثل یک انسان خشمگین یا خسته

...

سعی کرد به روی خودش نیاورد . دوباره می خواست به کار مشغول شود ، اما همین که قلم را روی کاغذ برد ،

ناگهان درست کنار گوشش نفس ها را احساس کرد !!!

قلبش فرو ریخت . نفس های داغ و عمیق را حالا کاملاً کنار لاله ی گوش خود حس می کرد .

نیمه راست بدنش را سرمایی عمیق فرا گرفت .

قدرت هر کاری را از دست داده بود . حتی نمی توانست سرش را برگرداند . همان طور خشک و بی حرکت نشسته بود . عضلاتش منقبض شده بودند .

نفس ها نزدیک و نزدیک تر شدند ، طوری که سامان توانست یک پوزه ی نمناک و مرطوب را کنار گوش و گردن خود حس کند که نفس های داغ و بد بو از آن بیرون می آمد .

نفس ها هر لحظه تنتر شدند ، و آن پوزه ی مرطوب کم کم خودش را به گردن سامان مالید .

رطوبت و چسبندگی به پوست سامان مالیده می شد و سامان آنقدر وحشت زده شده بود که با خود فکر کرد همین الان است که سخته کند .

تپش قلبش به شدت زیاد شد . دست هایش همان طور بی حرکت و خشک مانده بود .

پوزه ی مرطوب همان طور که آرام آرام به گردن و بناگوش سامان مالیده می شد ، یکدفعه با حالتی وحشیانه لاله ی گوش او را گاز گرفت .

از ترس فریاد بلندی کشید .

موجود وحشی به سرعت او را رها کرد و رفت .

ماریان با عجله وارد اتاق شد و در حالی که با نگرانی به شوهرش خیره شده بود، پرسید : " چه اتفاقی افتاده ؟ "

سامان که هنوز نفسش جا نیامده بود ، گفت : " هی... هیچی ... "

ماریان وحشت زده به گوش او اشاره کرد و گفت : " خدایا چه اتفاقی افتاده ؟ ... از گوش تو داره خون میاد ! ... زخمی شدی ؟ "

سامان دستی به لاله ی گوشش کشید و گفت : " نه ، نه چیزی نشده ! "

ماریان جلوتر رفت و با نگرانی گفت : " چطور چیزی نشده ؟ آخه پس چطوری گوش تو زخمی شده ؟ "

سامان دستش را روی گوشش گذاشت و من من کنان گفت : " چیز خاصی نیست می خواستم می خواستم یعنی داشتم "

به زور سعی کرد لبخندی بزند . در همان حال ، به زحمت دروغی جور کرد : " من داشتم با مداد گوشم رو تمیز می کردم ... بعدش بعد یه دفعه دستم از روی میز در رفت و مداد گیر کرد به گوشم "

لبخند مصنوعی دیگری زد و افزود : " واسه همین بی اختیار فریاد زدم ... خیلی ناغافل بود "

ماریان ناباورانه به او خیره شد . پرسید : " واقعا راست میگی ؟ "

" معلومه که راست میگم . ماریان ، من تا حالا هیچ وقت به تو دروغی نگفتم . "

" امیدوارم همین طور باشه که میگی . "

آن شب سامان به شدت نگران و سردرگم بود . از سویی ، نگران حال خانواده اش بود ؛ از سویی دیگر ، دلش نمی آمد خانه ای را که با هزاران امید و آرزو با چنین قیمت مناسبی خریده بودند ، به این راحتی ترک کنند .

این خانه درست همان جایی بود که مهندس سامان همیشه در رویاهایش می دید که با همسر و فرزندانش در آن زندگی می کنند .

با خودش گفت : " فعلا همه چیز را از ماریان و بچه ها پنهان می کنم . اما خدا کند هیچ اتفاق دیگری نیفتد

دانیال در حیاط مشغول بازی بود . او توپ کوچکش را پرتاب می کرد و جسی با سرعت دنبال آن می دوید و پیدایش می کرد و خیلی زود برای او می آورد . دانیال به این بازی علاقه ی زیادی داشت .

برای چندمین بار ، توپ را با قدرت هرچه تمام تر پرتاب کرد .

توپ به سمت انتهای حیاط رفت و جلوی پله های قدیمی زیرزمین خانه روی زمین فرود آمد ، اما همچنان به قل خوردن ادامه داد و از پله ها پایین رفت .

دانیال که می دانست در زیرزمین بسته است و توپ پشت در می ماند رو به جسی گفت : " چرا معطلی ؟ برو بیارش دیگه !! "

سگ به فرمان صاحبش جست و خیز کنان به دنبال توپ دوید .

در زیر زمین خانه قفل بود و از آن هیچ استفاده ای نمی شد .

طبق گفته ی آقای ساعدی ، مقداری خرت و پرت های قدیمی به درد نخور صاحب اولیه خانه در آن زیر زمین انبار شده بود و چون خیلی تاریک و مرطوب و کثیف بود ، چندان قابل استفاده هم نبود .

از آن گذشته ، فضای خانه آنقدر بزرگ بود که نیازی به استفاده از زیر زمین نباشد .

وقتی دقایقی گذشت و خبری از جسی نشد ، دانیال کم کم نگران شد . سگ کوچکش را صدا زد : " جسی ... جسی ، کجا رفتی پسر ؟ "

کمی دیگر منتظر ماند ، اما خبری از حیوان نشد .

دانیال تعجب کرد . سابقه نداشت جسی برای آوردن توپ این قدر معطل کند .

دانیال به سمت زیر زمین به راه افتاد . به آرامی از پله ها پایین رفت . کمی دچار تردید بود . او هرگز از این پله ها پایین نرفته بود .

بوی نم و رطوبت از همان جا هم به مشام می رسید . وقتی جلوی در رسید ، تعجبش بیشتر شد . زیرا دید که در زیر زمین نیمه باز است .

دو دل بود که داخل شود یا نه ؛ داخل زیر زمین خیلی تاریک و کثیف به نظر می رسید . دانیال از لای در سگش را صدا زد : " جسی تو اونجایی ؟ "

صدایی نشنید . به آرامی داخل شد . باز هم یک ردیف پله جلوی رویش بود . از آنها هم پایین رفت و در همان حال ، باز هم سگش را صدا می کرد : " جسی ؟ تو اینجایی ؟ جوابم رو بده بیا بیرون دیگه "

کمی پایین تر رفت : " کجایی لعنتی ؟ جسی "

احساس وحشت می کرد . تا به حال مکانی به این سردی و هولناکی ندیده بود . خیلی تاریک بود .

وقتی چشمش کمی به تاریکی عادت کرد ، توانست آت و آشغال های توی زیر زمین را تا حدودی تشخیص دهد .

برای لحظه ای تصمیم گرفت برگردد ؛ اما منصرف شد . باید اول سگش را پیدا می کرد و می فهمید چه بلایی سرش آمده !!

وقتی صدای خرخر ماندی را شنید ، کمی امیدوار شد . دوباره صدا زد : " تو هستی جسی ؟ "

باز هم پایین تر رفت . حالا به آخرین پله رسیده بود .

نگاه دیگری به دور و بر انداخت .

و ناگهان ، از آنچه که در مقابلش دید وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت .

آنجا در تاریکی ، هیکل سیاه و قوز کرده ای را دید که خرناس کشان روی چیزی خم شده بود . او با شنیدن صدای دانیال ، به سمت او برگشت و دنی در کمال وحشت ، موجودی نیمه انسان و نیمه گرگ را با چشم هایی درخشان و وحشی دید که دندان های دراز و تیزش خون آلود بودند .

زیر پنجه های گرگ مانند آن هیولا جسر تکه پاره و خونین جسی افتاده بود . آن هیولا جسی را کشته و مشغول خوردنش بود

دانیال دیگر حال خودش را نفهمید . فریادی از ته دل کشید و با تمام قدرتی که داشت از پله ها بالا دوید .

همین طور یک نفس جیغ می زد . اصلا نفهمید چطور از زیر زمین بیرون آمد و به سمت خانه دوید .

ماریان جلوی در ورودی ساختمان او را دید . دانیال به حدی وحشت زده بود که داشت از حال می رفت . رنگش کاملاً سفید شده بود و چشمانش از وحشت گشاد شده بودند .

ماریان شانه های او را گرفت و با نگرانی پرسید : " چه اتفاقی افتاده دنی ؟ دنی چی شده ؟ "

پسرک زبانش بند آمده بود . نمی دانست چه بگوید .

ماریان هم ترسیده بود . با نگرانی دوباره پرسید : " چی شده پسرم ؟ از چی ترسیدی ؟ "

دنی دچار شوک شده بود . کلمات از دهانش بیرون نمی آمد . قادر نبود آن چه را که به چشم دیده بود برای مادرش توصیف کند .

ماریان که داشت از نگرانی و ترس دیوانه می شد ، فریاد زد : " به خاطر خدا ، حرف بزن دنی بگو چی شده ؟ "

پسرک طاقت نیاورد . اشک از چشمانش جاری شد و با زحمت و بریده بریده نیمه به فارسی و نیمه به انگلیسی

گفت : " اون جا ، اون پایین یه موجود عجیب و وحشتناک بود ... آه ماما اون خیلی ترسناک بود . "

ماریان او را در آغوش گرفت و در حالی که او را به خود می فشرد ، با لحنی آرامتر از قبل گفت : " ادامه بده عزیزم ... تو داری از چی حرف می زنی ؟ "

دانی در میان گریه گفت : " من خیلی ترسیدم مثل گرگ بود ... با دندونای تیز و خون آلود ... اون ... اون

جسی رو خورد !... "

ماریان ناباورانه در چشمان پسرش زل زد : " کی جسی رو خورد ؟ ... چرا درست حرف نمی زنی ؟ ... بگو ببینم چه

اتفاقی افتاده ؟ "

دنی گفت: "اون پایین .. توی زیر زمین ... جسی رفته بود توپمو بیاره ، اما برنگشت ... من رفتم اون جا ... اما دیدم
یه هیولا داره اونو می خوره مامان ، خیلی ترسناک بود ! ... "

ماریان هم گریه اش گرفته بود . سامان از صدای آنها ا اتاق بیرون آمد و پرسید : " چه اتفاقی افتاده ماریان ؟ "

ماریان چشمان اشکبارش را به شوهرش دوخت و گفت : " نمی دونم ... دنی ترسیده خیلی زیاد ! "

سامان شانه های پسرش را گرفت و در حالی که او را روبروی خود نگه داشته بود پرسید : " چی شده دنی ؟ "

دانیال آب دهانش را قورت داد ، با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت : " ببین پدر ... هرچی میگم باور
کن ... من ... من داشتم با جسی بازی میکردم . اون رفت توی زیرزمین ، وقتی برنگشت ، من رفتم دنبالش توی زیر
زمین ... "

سامان حرف او را قطع کرد و گفت : " اما در زیر زمین که قفل بود ! "

دانیال با لحنی جدی گفت : " نه ... نه ، قفل نبود ؛ باز بود ... من رفتم اون جا و جسی رو صدا کردم ... اما وقتی از پله
ها رفتم پایین ، دیدم ... یه موجود ترسناک و خیلی بزرگ ، با چشمای براق و گرگ مانند ، داره اونو می خوره "

سپس خود را در آغوش پدرش انداخت و گریه کنان گفت : " باور کن بابا ... اون جسی رو کشته بود و "

سامان دست دانیال را گرفت و با خود به آشپزخانه برد . یک لیوان آب به او داد و وقتی پسرک کمی آرام تر شد ؛ از
او خواست تا دوباره هرچه را که دیده بود از اول و شمرده تعریف کند .

دانیال نکته به نکته همه چیز را تعریف کرد . ماریان هم در حالی که با قیافه ای وحشت زده و نگران مانا را در
آغوش گرفته بود ، به حرفهای دانیال گوش میداد .

وقتی حرف های او تمام شد ، پدرش گفت : " خیلی خب دنی ... پس الان باید جسد جسی توی زیرزمین باشه درسته
؟ "

دانیال سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و دوباره چشمانش پر از اشک شدند .

سامان گفت : " خب ... پس بلند شو تا با هم بریم به زیر زمین . "

پسرک وحشت زده خود را به عقب کشید و تقریباً فریاد زد : " نه ... نه ... من اونجا نمیام ... "

" از چی می ترسی پسرم ؟ ... من همراه تو هستم ... "

" نه ، من نمیام ... من از اون موجود می ترسم ... "

" نمی خوام بیای ببینی چه بلایی سر جسی اومده ؟ ... لااقل بیا جسدش رو از توی اون زیر زمین تاریک و کثیف بیرون بیاریم . نمی خوام ؟ "

دانیال دچار تردید شد . با بی میلی همراه پدرش به راه افتاد . ماریان و مانا هم پشت سرش به راه افتادند .

سامان به اعتراض گفت : " تو دیگه کجا میای ؟ ... ماریان ، تو همینجا با بچه بمون ! "

" نه اصلا حرفشو هم نزن ... من می ترسم سامی ... باید همراه تو باشم . "

" خیلی خب ، پس پشت سر ما بیا . "

دقایقی بعد ، خانواده سامان در زیر زمین نمود و تاریک بودند . به آرامی از پله ها پایین رفتند . قلب دانیال داشت از حلقش بیرون می آمد . به شدت ترسیده بود و دست پدرش را یک لحظه رها نمی کرد . از رو به رو شدن با آن موجود وحشتناک هراس داشت .

سامان چراغ قوه به دست ، جلوتر از همه حرکت می کرد . بالاخره وقتی پایین رسیدند ، دانیال با دست لرزان به گوشه ای اشاره کرد .

خوشبختانه موجود ترسناک دیگر آنجا نبود ؛ اما وقتی سامان نور چراغ قوه را به آن گوشه انداخت ، بقایای جسد جسی را دیدند که شکمش دریده شده و دل و روده اش کف زمین ریخته بود .

خون زیادی روی زمین ریخته بود . سگ کوچک با چشمانی باز و نگاهی خیره مرده بود .

ماریان جیغ کوتاهی کشید و مانا را با وحشت ، بیشتر به سینه اش فشرد .

دانیال گوشه ی لباس مادرش را چسبید و با صدایی بغض آلود گفت : " دیدین گفتم ! ... دیدین راست می گفتم ! "

شب بود . اما ماریان و شوهرش هنوز نخوابیده بودند . ماریان روی تخت زانوهایش را در بغل گرفته و با حالتی غم زده و نگران نشسته بود .

سامان با ناراحتی پرسید : " حالا چرا ماتم گرفتی ؟ "

ماریان با دلخوری گفت : " تو اصلا نگران نیستی سامی ؟ ... هیچ می فهمی چه بلایی داره سرمون میاد ؟ "

مسخرس ... آخه اتفاق خاصی که نیفتاده ! "

" نیفتاده ؟ ... اتفاق خاصی نیفتاده ؟ ... لابد منتظری یکی از ماها کشته بشیم تا به نظر جنابعالی اتفاق خاصی افتاده

باشه ، این طور نیست ؟ "

"این مزخرفات چیه ماری؟"

"مزخرف؟ ... مگه تو جسد تیکه تیکه شده ی اون سگ رو ندیدی؟ مگه حرفای دنی رو نشنیدی؟"

"ماریان، عزیزم ... دنی هنوز یه بچه س، اون فقط 8 سالشه!"

"سامان چرا فکر می کنی یه بچه نمی تونه حقیقت رو بگه؟ ... تو خودت جسد جسی رو دیدی!"

"خب ... خب ... می دونی من چی فکر می کنم؟"

"خوشحال میشم بفهمم تو چی فکر می کنی؟"

"من فکر می کنم ... فکر می کنم ... دنی خودش این کار رو کرده!"

ماریان به تندى از جا پرید و تقریباً فریاد زد: "چی؟ ... چی داری میگی سامان؟ اصلاً می فهمی داری"

سامان دستش را روی لب های او گذاشت و او را دعوت به سکوت و آرامش کرد و گفت: "گوش کن عزیزم! ... یه دقیقه گوش کن ببین چی می گم."

ماریان با عصبانیت گفت: "نه، گوش نمی کنم ولم کن لعنتی! ... تو هیچی نمی فهمی ... من از این خونه می ترسم ... همه چیز این جا عجیب و غریبه، تمام وسایل خونه خود به خود جا به جا می شه ... کلی از ظرف و ظروف آشپزخونه گم و گور شده همین دیروز بیشتر از ده بار شعله گاز رو روشن کردم، اما هی خاموش می شد ... بدون هیچ دلیلی دستگیره ی اون خود به خود به سمت خاموش می چرخید ... اینا رو به تو نگفتم که مبدا نگران بشی، اما امروز ..."

و انگشتش را با حالتی تهدید آمیز به طرف شوهرش گرفت و گفت: "خوب گوش کن سامان ... از جون بچه هام دیگه نمی تونم بگذرم، می فهمی؟"

سامان با ملایمت دست او را گرفت و روی تخت نشاند و با مهربانی گفت: "بشین عزیزم ... بشین و یه دقیقه به حرفای من گوش کن."

ماریان در حالی که به آرامی گریه می کرد، روی تخت نشست.

سامان اشک های او را با نوک انگشت پاک کرد و گفت: "ببین ماری، تو خودت بهتر از همه دنی رو می شناسی. می دونی که از وقتی مانا به دنیا اومده اون چقدر لجباز و یكدنده شده! تو زن تحصیل کرده ای هستی، درس خوندى، می دونی بچه ها مواقعی که حسادت می کنند ممکنه دست به کارای خیلی وحشتناک بزنن. اونا دلشون می خواد به هر وسیله ای که شده محبت و توجه اطرافیانشون رو جلب کنن ..."

ماریان که هنوز گریه می کرد گفت : " اما دنی اون سگ رو خیلی دوست داشت . جسی تنها همبازی اون بود ! "

" ای وای ماری ! ... تو چرا متوجه منظور من نمی شی ؟ ... پسر ما خیلی بیشتر از این چیزا احساس ناراحتی و کمبود می کنه ؛ اونقدر که حتی حاضر شده از عزیزترین چیزش بگذره ... "

سپس موهای ماریان را نوازش کرد و به آرامی گفت : " حرفامو باور کن عزیزم پسرک کوچولوی ما کمی بیش از حد شیطنت می کنه ؛ موضوع فقط همینیه ... متوجه هستی که ؟ "

ماریان سرش را به شانه شوهرش تکیه داد . آهی کشید و گفت : " امیدوارم همین طور باشه که تو میگی . "

سامان با لحنی اطمینان بخش گفت : " مطمئن باش که همین طوره ... همه چیز به مرور زمان درست میشه ، همه چیز ! ... مطمئن باش ! "

صدای شوهرش آرامش بخش بود ؛ اما وقتی چهره وحشت زده و رنگ پریده و قلب پرتپش دنی با آن نگاه معصوم و اشک بار در نظر ماریان مجسم شد ، یکدفعه سر بلند کرد و با جدیت به شوهرش چشم دوخت و گفت : " بین سامی ... این دفعه حرفاتو قبول می کنم اما قسم می خورم ، اگه یه دفعه دیگه ... فقط یه دفعه دیگه یه چیز غیر عادی توی این خونه ببینم ، حتی یه لحظه هم خودم و بچه هام این جا نمی مونیم ... روشن شد ؟ "

سامان به زور لبخندی زد . در دل آرزو می کرد که کاش دیگه هیچ حادثه ای اتفاق نیفتد . خودش هم می دانست که بیشتر حرف هایی که به ماریان زده بود دروغ است ؛ اما سعی کرد به خود بقبولاند که این طوری به صلاح خانواده است .

سامان مجددا در زیرزمین را بست و قفل و زنجیر بزرگی به آن زد .

از آن روز به بعد ، ماریان مانا را شب ها در اتاق خودشان می خواباند و در طول شب ، چندین بار به اتاق دانیال سر می زد .

اما دو سه روزی بود که همه چیز عادی به نظر می رسید و سامان با خوش خیالی به خود و همسرش می گفت که تمام آن اتفاقات عجیب و غریب تمام شده و همه چیز خوب و عالی است .

آن روز صبح ، سامان در حمام بود و دوش می گرفت . وقتی حمامش تمام شد ، متوجه شد که حوله را نیاورده و ماریان را صدا کرد : " عزیزم ، لطفا حوله منو بیار ! "

" کجا گذاشتیش ؟ "

" روی تختخوابه . "

ماریان ، که مشغول صبحانه دادن به بچه ها بود ، از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاق خواب رفت . روی تختخواب حوله ای دیده نمی شد .

ماریان داخل کمد را هم نگاه کرد . اما حوله آن جا نبود . از همان جا صدا زد : " سامی ... من حوله تو رو پیدا نمی کنم . "

" مگه می شه عزیزم ... همون جا روی تخت گذاشتم ، مطمئنم ! "

" من الان کنار تخت ایستادم ؛ پس چرا نمی بینمش ؟ "

" دقیق تر نگاه کن عزیزم ... شاید همون دور و برا باشه . "

ماریان غرغرکنان زیر لحاف و پشت تخت را هم نگاه کرد . بعد روی زمین زانو زد تا زیر تخت را نگاه کند.

تختخواب کوتاه بود و زیر آن به راحتی دیده نمی شد . ماریا مجبور شد روی شکم دراز بکشد تا زیر تخت را ببیند . لبه ی لحاف را بالا زد و نگاهی به زیر تخت انداخت . تاریک بود . اما یکدفعه چیزی دید .

آن جا ، زیر تختخوابشان ، در میان تاریکی ، یک جفت چشم براق و شیطانی و پوزه ای که دندان های تیز و برنده ای داشت ، به او خیره شده بود !

ماریان جیغ بلندی کشید و نقش بر زمین شد .

سامان با شنیدن جیغ همسرش با دستپاچگی و به سرعت چند تکه لباس به تن کرد و از حمام بیرون دوید .

ماریان بیهوش کنار تخت افتاده بود .

سامان حسابی دست و پایش را گم کرده بود . چه اتفاقی افتاده بود ؟

سر ماریان را بغل گرفت و دست های سرد او را حس کرد .

با نگرانی او را صدا کرد : " ماریان ماریان ... چی شده ؟ "

چند لحظه طول کشید تا ماریان به آرامی چشم گشود . زیر لب شروع به زمزمه هایی نامفهوم کرد .

سامان با درماندگی گوشش را نزدیکتر برد و سعی کرد حرف های او را بشنود . اما از میان زمزمه های نامفهوم او تنها توانست یک کلمه را تشخیص دهد : " ...satan "

آنقدر گیج و سردرگم بود که تا چند لحظه اصلا یادش نیامد این کلمه در زبان انگلیسی چه معنایی دارد .

ماریان چه دیده بود که این طور از خود بیخود شده بود ؟

سامان سعی کرد افکارش را متمرکز کند . به مغزش فشار آورد . مدتی طول کشید تا بالاخره توانست معنی این کلمه را به یاد آورد : شیطان !

به خود لرزید ...

ساعتی بعد ، ماریان هوش و حواسش جا آمده بود . با این حا ، آنقدر رنگش پریده بود که حتی لبهایش هم به سفیدی می زد .

در حالی که چمدانش را از لباس و وسایلشان پر می کرد ، با صدایی لرزان گفت : " من دیگه حتی یک لحظه هم اینجا نمی مونم ... نمی تونم با شیاطین توی یه خونه زندگی کنم ! "

ساعدی به نظر می رسید از تعجب دارد شاخ در می آورد . با دستپاچگی گفت : " آخه شما دیچه چرا آقای مهندس؟ شما که هنوز سه هفته هم نیست این خونه رو خریدین ؟ "

سامان با کلافگی گفت : " ببینید جناب ساعدی ... شما کاری به این کارها نداشته باشید ... خواهشم اینه که شما فقط این خونه رو بذارین برای فروش یا ... چه می دونم اجاره ... یا هر چی ... به هر جور مشتری که اومد ، با هر قیمتی که خودتون صلاح دیدید ! "

ساعدی با تعجب ابروهایش را بالا برد و گفت : " والا نمی دونم شما هم چرا یه دفعه مثل آقای حکمتی هل هلکی خونه رو خالی کردین ؟ آخه اگه چیز مهمیه بگین تا ما هم بدونیم . "

سامان گفت : " نه ، نه ، چیز مهمی نیست ... فقط این خونه اون جایی که ما می خواستیم نیست ... زندگی توش سخته ، زیادی بزرگه از شهر دوره و چه می دونم ... خلاصه آقای ساعدی ، لطف کنید و ما رو از شرش خلاص کنید ! "

ساعدی سرش را ناباورانه تکان داد و گفت : " باشه آقای مهندس ... شماره تون رو دارم ؛ اگه خبری شد بهتون زنگ می زنم . "

سامان نفس راحتی کشید ، تشکر کرد ، بدون لحظه ای درنگ از جا بلند شد و رفت .

دو هفته بعد

دو هفته بعد ، ساعدی با مهندس سامان تماس گرفت : " مهندس جون ... بالاخره یه مستاجر واسه خونه ت پیدا کردم ... ولی فقط واسه شش ماه می خوان اجاره اش کنن ... شاید هم بعد خوششون اومد و خریدنش . یه پسر جوون با مادر و دو تا خواهر و نامزدش می خوان بیان تو این خونه ... بیچاره پدرش فوت کرده ، همین تازگی ها ... واسه همین می خواد یه مدتی توی این خونه باشن تا حال و هواشون یه کمی عوض بشه ... خانواده خوبی هستن . "

سامان بدون هیچ قید و شرطی در بنگاه حاضر شد و خانه را به قیمت بسیار مناسبی به مدت شش ماه به خانواده جاوید اجاره داد .

وقتی از بنگاه بیرون آمد ، کمی احساس عذاب وجدان می کرد .

با این حال ، با تمام وجود دعا کرد که آن اتفاقات وحشتناک هرگز برای این خانواده نیفتد .

خانواده جاوید پس از فوت پدر خانواده ، دچار غم و اندوه بسیاری بودند . به خصوص شهلا خانم ، مادر خانواده ، که با از دست دادن شوهرش احساس می کرد دنیا برایش تمام شده است ؛ تا این که بالاخره ، به پیشنهاد نیما ، فرزند ارشد خانواده ، که به شدت نگران وضعیت روحی مادر و دو خواهرش بود ، تصمیم بر این شد که برای مدتی تغییر مکان دهند و به منزل دیگری بروند تا بلکه غم غصه از دست دادن پدر را کم کم فراموش کنند و زندگیشان روال عادی و طبیعی خود را بدست آورد .

نیما پس از کسب رضایت مادرش در این تصمیم ، موضوع را با نامزد عقدیش پردیس ، که دختر جوان و خوشرویی بود ، در میان گذاشت و او را از تصمیم جدیدشان مطلع کرد .

بعد از در میان گذاشتن آن ، نیما از پردیس خواهش کرد در این نقل مکان چند ماهه حتما همراهیشان کند . پردیس هم که می دانست نیما به هیچ وجه طاقت دوری او را ندارد - و صد البته ، که خودش هم همینطور - با پدر و مادرش صحبت کرد و بعد از کسب رضایت و اجازه ی آنها ، قرار شد که او هم همراه نیما و خانواده اش به خانه ی جدید بروند .

نیما تنها دو خواهر نوجوان داشت ؛ نگین 16 ساله و ندا 12 ساله ، که هر دوی آنها تحت تاثیر مادر ، بعد از فوت پدرشان افسرده و گوشه گیر شده بودند . ولی تصمیم برادرشان نیما برای نقل مکان ، آن دو را به وجد آورده بود - به خصوص وقتی که نیما پس از پرس و جوی بسیار ، بالاخره توانست خانه ای بزرگ و زیبا در محیطی آرام و بدون سر و صدا پیدا کند که با قیمتی بسیار مناسب برای شش ماه به آنها اجاره داده شد .

همان روز ، نیما با شوق و ذوق به خانه آمد و گفت : " مامان جون ! ... شانس بهمون رو کرد ... خونه ای پیدا کردم که نگو و نپرس . "

و لب های مادر و دختر ها ، پس از مدت ها بالاخره به لبخند گشوده شد .

با این حال ، شهلا خانم تا خودش همراه نیما نرفت و خانه جدید را ندید ، خیالش راحت نشد . نگین و ندا هم با اصرار و خواهش فراوان با آنها همراه شدند تا خانه ی جدیدشان را ببینند .

به محض اینکه نیما در ورودی باغ را باز کرد و آنها وارد شدند ، دختر ها با حیرت گفتند : " وای ... چقدر بزرگه . "

شهلا خانم هم زیر لب گفت : " آره ، راست راستی خیلی بزرگ و قشنگه . "

نیما راضی از تائید خانواده اش لبخندی زد .

مادرش گفت : " کاش پردیس رو هم با خودمون آورده بودیم که اینجا رو ببینه . "

نیما گفت : " نگران نباشید بالاخره می بینه مامان جون . "

شهلا خانم چند لحظه به چهره ی نیما خیره شد و بعد به کنایه گفت : " البته اگه تا حالا ندیده باشه . "

نیما با صدای بلند خندید و با لحنی منفعلانه گفت : " ای وای مامان ... فراموش کرده بودم که شما چقدر باهوشید . "

شهلا خانم گفت : " من اگه بچه خودمو نشناسم که دیگه ... "

در این لحظه صدای ندا از طبقه بالا شنیده شد که گفت : " وای مامان ... این جا خیلی بزرگه . یه عالمه هم اتاق داره ... "

و بعد از آن ، صدای نگین آمد که می گفت : " چه بهتر . حداقل اتاق من از تو جدا میشه و دیگه مجبور نیستم بیست و چهار ساعته روی نحس تو رو ببینم ... خیلی خوب شد . "

نیما سرش را بالا برد و با صدای بلند گفت : " آره ، خدا رو شکر ، هر کدومتون می تونین حتی دو سه تا اتاق داشته باشین و ما دیگه اعصابمون از جر و بحث و دعوای شما دو تا خرد نمیشه ! "

نگین باز با صدای بلند گفت : " من می خوام این طرف خونه باشم و ندا اون طرف ... می خوام تا جایی که ممکنه ازش دور باشم . "

ندا هم در پاسخ او فریاد کشید : " منم همین طور ! "

شهلا خانم گفت : " خیلی خب ... حالا این قدر تو این خونه خالی داد و فریاد نکنید ... صداتون می پیچه ... سرسام گرفتم . بیاین پایین تا هرچه زودتر بگردیم و بریم شروع کنیم به جمع و جور کردن وسایل برای اسباب کشی . "

موقع برگشتن ، توی حیاط ، شهلا خانم از نیما پرسید : " مثل اینکه زیرزمین هم داره ، مگه نه ؟ "

نیما گفت: "آره ولی درش قفله ..."

"درش قفله؟ ... چرا؟"

"چراشو نمی دونم ... احتمالا وسایل صاحب خونه داخلشه ..."

"اوهوم ... آره حتما"

"باید مراقب وسایل اونا هم باشیم."

"آره دیگه مادر ... امانته به دست ما ... ببینم کلیدی چیزی ازش ندادن به تو؟"

"نه مامان جون ... واسه چی آخه؟ مگه جاتون کمه؟"

"نه مادر کم که نیست هیچ، خیلی هم زیاده!"

"پس واسه چی دنبال کلید زیر زمین می گردین؟"

هیچی پسر همینطوری پرسیدم.

چند قدمی به پنجره های غبار گرفته ی زیرزمین نزدیک شدند. شهلا خانم گفت: "مثل اینکه نمور هم هست! خیلی بوی نم و کهنگی می ده."

نیما با تعجب گفت: "عجب دماغی داری مامان! ... از اینجا بوی زیرزمین رو حس می کنی؟"

نگین فوری خودش را برای مادر لوس کرد و رو به نیما گفت: "بگو ماشالله به مامان جون!"

شهلا خانم گفت: "ماشالله بگه به خودم یا به دماغ؟"

همگی با هم زدند زیر خنده و انعکاس صدایشان در باغ ساکت پیچید.

نقل مکان به خانه جدید چند روزی طول کشید. با اینکه می خواستند وسایل زیادی با خودشان ببرند، اما شهلا خانم وسواس زیادی داشت و مدام سعی می کرد همه اسباب و لوازم مورد نیاز را بررسی کند تا مبادا چیزی از قلم افتاده باشد.

ملحفه ها، روتختی ها و خیلی چیزهای دیگر هم بود که باید شسته و تمیز می شدند.

ولی با تمام اینها بالاخره روز اسباب کشی فرا رسید و خانواده ی جاوید در خانه ی مرموز ساکن شدند.

نگین و ندا، همان طور که از قبل گفته بودند، دو اتاق کاملاً جدا و دور از هم را انتخاب کردند و با وجودی که از قبل فکر می کردند هر کدام چند تا اتاق را تصاحب خواهند کرد، ولی وقتی ساکن شدند و متوجه شدند اسباب و وسایلشان برای آن خانه بزرگ چقدر کم است، هر کدام به همان یک اتاق، که تازه آن هم برایشان بیش از حد بزرگ و جادار بود، اکتفا کردند.

نگین مرتب غر می زد: "ای وای! من نمی دونم باید این اتاق رو دیگه با چی پر کنم! ... لعنتی خیلی بزرگه .."

ندا هم در تعریف حرف او گفت: "درسته ... اتاق من هم مثل یه سالن خیلی بزرگه. به جز تخت و آینه، چیز دیگری هم داریم توش بذارم؟ هر چیز دیگه ای هم توش بذاریم باز خالی می مونه ... تازه یه عالمه هم که کم دیواری داره."

دومین شبی بود که در آن خانه می گذرانند، که شهلا در حالی که توی رختخوابش غلت می زد، نگاهی به ساعت انداخت و متوجه شد ساعت ها از نیمه شب گذشته و او هنوز خوابش نبرده است.

علی رغم استفاده از قرص های آرامبخش و خواب آور، پس از مرگ شوهرش به شدت دچار بی خوابی شده بود. با خود فکر کرد: "آیا روزی خواهد رسید که بتوانم به نبودن همسرم عادت کنم؟ اصلاً چرا شوهرم به این زودی باید می مرد؟"

در همین افکار بود که یکدفعه صدای باز شدن در اتاق را شنید. وحشت زده به سمت در غلتید و بعد، روی تخت نیم خیز شد. یک نفر را دید که آهسته وارد اتاق خواب شد.

شهلا فوراً چراغ خواب کنار تختش را روشن کرد و ور ملایم آن در فضای اتاق پخش شد. در نور چراغ، ندا دختر کوچکش را دید که بالش و تویش را در دست دارد و چهره اش نگران به نظر می رسید.

شهلا خانم با تعجب گفت: "ندا؟ تو اینجا چه کار می کنی دخترم؟ چرا بیداری؟"

ندا نزدیک تر آمد و گفت: "مامان! ... میشه من پیام پیش شما بخوابم؟"

شهلا با تعجب گفت: "پیش من؟ آخه چرا؟"

ندا با خجالت گفت: "آخه تنهایی تو اتاقم می ترسم ... یه جوریه ..."

سپس آب دهانش را قورت داد و افزود: "احساس می کنم یه نفر توی اتاقم راه می ره صدای راه رفتنشو می شنوم، ولی خودشو نمی بینم."

شهلا لبخندی زد و او را بقل کرد و گفت: "خیالاتی شدی عزیزم ... ولی باشه، بیا اینجا کنار من بخواب."

ندا با خوشحالی دست هایش را دور گردن مادرش حلقه کرد و کنار او دراز کشید.

شهلا با خود فکر کرد چون تا به حال ندا همیشه با خواهرش نگین هم اتاق بوده و از بچگی تا به حال هیچ وقت تنها در اتاقی نخواستیده ، احساس تنهایی و ترس می کند .

با رسیدن اولین پنج شنبه ، در خانه جدید ، شهلا خانم دلش بی تاب شد . او عادت داشت هر پنجشنبه سر قبر شوهرش برود .

علاوه بر او پردیس هم دلتنگ خانواده اش شده بودو میخواست سری به آنها بزند .

آن روز ، همگی برای رفتن به شهر آماده شده بودند . تنها نگین بود که مخالف همراهی با آنها بود .

مادرش با تعجب از او پرسید : " یعنی می خواهی تنها توی خونه بمونی ؟ "

نگین شانه بالا انداخت و گفت : " خب آره ... مگه چیه ؟ ... مگه لولو خورخوره میاد سراغم ؟ "

نیما با کلافگی گفت : " ولش کن مامان... به جهنم که نمیاد . بیاین بریم دیر می شه . "

نگین رو به نیما کرد و به تندى گفت : " اصلا اگر هم می خواستم پیام به خاطر تو دیگه نیام ... فکر کردی خیلی ازت خوشم میاد ؟ "

شهلا برای جلوگیری از جروبخت بیشتر گفت : " خیلی خب ... بسه دیگه نگین ... تو توی خونه بمون اما بدون که ممکنه ما تا غروب برنگردیم . "

ندا با لحنی وهم انگیز و رویایی گفت : " آره اون وقت ممکنه ارواح خبیث بیان به سراغت . "

نگین با خونسردی گفت : " خودتون می دونین که من ترسو نیستم . اصلا تا نصفه شب هم نخواستین نیاین

نگین تنها در خانه ماند و بقیه به شهر رفتند .

وقتی خانه خلوت شد ، نگین نفسی به راحتی کشید . چقدر به این سکوت و آرامش نیاز داشت ...

به اتاقش رفت و روبروی آینه ایستاد و موهای سیاه و بلندش را روی شانه هایش ریخت و در آینه ، به تصویر خودش لبخندی زد . دختر بانمکی بود ، با چشم و ابروی مشکی و پوست گندمگون . وقتی می خندید ، هر دو گونه اش چال می افتاد و همین به زیبایش می افزود .

نیما و ندا هم شبیه او بودند . اصلا هر سه شبیه مادرشان بودند . به همین قول فامیل هایشان ، انگار که سه تا زیراکس از شهلا خانم گرفته باشند .

هیچ کدان از نظر قیافه به پدر مرحومشان نرفته بودند .

نگین کمی با موهایش ور رفت . حالت های مختلفی به آن داد و روبان ها و گیره های مختلفی را روی موهایش امتحان کرد .

بعد از آن ، یک فیلم سینمایی تماشا کرد و ساعتی را هم به گوش دادن موسیقی گذراند .

اما عاقبت حوصله اش سر رفت . هنوز خبری از آمدن خانواده اش نبود .

حس کنجکاویش گل کرده بود . هنوز فرصت نکرده بودند درست و حسابی تمام گوشه و کنار این خانه بزرگ را ببینند . شاید خیلی چیز ها بود که می توانست کشف کند .

کمی به گوشه و کنار خانه سرک کشید . چیز خاصی ندید .

بعد یکدفعه به یاد زیرزمین افتاد . در مورد زیرزمین از همه جا کنجکاوتر بود ، هرچند می دانست در آن قفل است و ورود به آن ممنوع !

اما بی اختیار به سمت زیر زمین رفت . خورشید تقریباً غروب کرده بود و هوا گرگ و میش بود .

وقتی از پله های قدیمی زیرزمین پایین می رفت ، در کمال تعجب متوجه شد که در آن باز است .

حیرت کرد . از لای در ، به داخل سرک کشید . خیلی تاریک بود . اما او به شدت مشتاق بود بداند آن داخل چه خبر است .

پس از چند لحظه تامل ، به سرعت به داخل خانه برگشت ؛ شمعی را برداشت و روشن کرد و دوباره به سمت زیرزمین به راه افتاد .

زیرزمین تاریک و نمناک بود و بسیار شلوغ .

نور لرزان شمع اشکال عجیب و غریبی روی در و دیوار ساخته بود .

نگین آرام آرام از پله ها پایین رفت .

کمی احساس ترس میکرد . اما حس کنجکاوی رهایش نمی کرد .

احساس میکرد در اینجا چیزهای تازه ای کشف خواهد کرد .

وقتی به پایین پله ها رسید ، اول کمی دور و برش را نگاه کرد . چیز خاصی آنجا نبود ؛ یک مشت وسایل قدیمی و خرت و پرت ، صندلی های شکسته ، روتختی های کهنه ، ظروف به در نخور ، گلدان های سفالی خالی و تعدادی صندوق و چند چمدان کهنه .

نگین ابتدا به سراغ صندوق ها رفت . چیز به درد بخوری توی آنها نبود ؛ فقط مقداری لباس کهنه و پوشیده در آنها انبار شده بود .

یکی از چمدان ها را باز کرد . به دلیلی نامعلوم آن چمدان نظرش را جلب کرده بود و فکر کرد شاید چیز جالبی در آن پیدا کند .

کنار چمدان روی زمین سرد و نمناک نشست . شمع را کنار دستش گذاشت .

چمدان را که باز کرد ، چشمش به یک آلبوم قدیمی افتاد و آن را بیرون آورد و چند صفحه ای را ورق زد . عکس ها سیاه و سفید و بسیار قدیمی بودند ؛ عکس آدم های ناشناسی که نگین اصلا نمی دانست کی هستند ؛ و در جاهای ناشناسی که بعضی ها به نظر کشور های خارجی می آمدند .

آلبوم را کنار گذاشت تا بعدا دقیق تر آن را تماشا کند . یک کتاب بسیار کهنه و قدیمی نظرش را جلب کرد که جلد آن بسیار مستعمل شده بود و به نظر می رسید خطی و دست نویس باشد .

صفحاتی از آن را ورق زد . به زبان خاصی نوشته شده بود که برای نگین نا آشنا و غیر قابل فهم بود . تصاویر قرمز رنگی از موجوداتی عجیب و غریب هم ناشیانه در گوشه و کنار آن نقاشی شده بود .

نگین که از کتاب چیزی سر در نیاورده بود ؛ آن را هم بست و کنار آلبوم گذاشت .

در داخل چمدان یک شال پشمی هم وجود داشت . آن را کنار زد و یکدفعه در زیر آن ، یک جعبه چوبی توجهش را جلب کرد . جعبه نسبتا بزرگی بود که درش هم قفل نبود .

نگین آن را باز کرد و از حیرت چشم هایش گرد شدند .

داخل جعبه پر از چیز های عجیب : تکه هایی از بدن حیوانات ، مو و پشم و ناخن آنها ، دست و پا و پنجه خشک شده شغال ، دندان تیز حیوانات وحشی ، ستاره های فلزی پنج پر ، صلیب های شکسته و تعدادی کاغذ تا شده .

نگین کاغذ ها را بیرون آورد و باز کرد . با جوهر قرمز و به زبان فارسی نوشته شده بود ؛ اما به صورت اریب .

شروع به خواندن یکی از آنها کرد :

برای خشنودی سرورمان ، نیمه شب به قبرستان بروید . مرده ای را که تازه دفن شده است از قبر بیرون بیاورید و ستاره پنج پر را در بدنش فرو کنید . گربه یا سگی را قربانی کرده و خون آن را به دست و صورت خود بمالید و دور جنازه بچرخید تا به سرورمان تقرب پیدا کنید . آنگاه کتاب دعایی را برداشته و پاره پاره کرده و تکه های پاره صفحات آن را در اطراف پراکنده کنید تا مورد عنایت و خرسندی ابلیس اعظم قرار گیرید و او احتیاجات شما را رفع کند

نگین احساس کرد دهانش خشک شده ؛ از تعجب خشکش زده بود .

این اراجیف چه معنی ای داشت ؟

کاغذ دیگری را باز و شروع به خواندن کرد :

ای سرور عالی قدر ما ! ای که سعادت دنیا در دست توست !

مرا یاری کن !

ای صاحب نام مقدس ! ای مقتدرترین فرشته دنیا ! ای کسی که حتی همه را شکست می دهی و از هیچ چیز هراسی به دل نداری ! به من لطف کن ! ای ابلیس اعظم ! ای که از همه با قدرت تری ! بنده حقیرت را بپذیر

یعنی چه ؟ کی این اراجیف را نوشته بود ؟ آیا واقعا این ها را از روی علاقه و نیت قلبی کامل نوشته بود ؟ بعید می نمود انسانی تا اینحد احمق باشد ! ابلیس اعظم !!! ؟؟ چقدر مسخره !

سومین کاغذ را خواند :

هر جمعه یک گوسفند را قربانی کنید و اگر می خواهید از بندگان خاص باشید ، هنگام غروب در ساحل دریا و یا قبرستان سگی را قربانی کنید . با این کار ، شیاطین را از خود خشنود خواهید کرد . باشد که مورد عنایت سرورمان قرار گیرید .

نگین به وضوح لرزش دست هایش را حس می کرد .

خواست کاغذ ها را زمین بگذارد که یکدفعه از دیدن سایه بزرگی که از پشت سر و بالا بر او افتاده بود ، از شدت وحشت سرپایش به لرزه افتاد .

سرش را بالا آورد و به طرف سایه نگاه کرد و از دیدن آن چه که پیش رویش بود با تمام توان جیغ کشید . موجودی با بدن سراسر پوشیده از موهای زبر و سیاه و هیكلی بزرگ و تنومند ، ایستاده بر روی دو پا ، با چشمانی زرد رنگ و براق و دهانی پر از دندان های تیز و براق به او زل زده بود .

دست هایش مثل پنجه های گرگ ، ناخن های تیز و سیاه داشت و پاهایش هم مثل این بود که سم دارند . سوراخ های بینی اش مثل خوک بود و زبانش مثل زبان سگ هار از دهانش بیرون افتاده بود و له له می کر .

همان طور نگاه تیز و هراس آورش را به نگین دوخته بود .

نگین حتی نفس هم نمی توانست بکشد . بی حرکت نشسته بود و همچون کسی که مسخ شده باشد ، به موجود وحشت انگیز نگاه می کرد .

هیولا دهانش را باز کرد و صدایی خرناس مانند از گلویش بیرون داد ، و در همان حال ، پنجه ی گرگ مانندش را به سمت نگین پرتاب کرد .

نگین به خود آمد ، در حالی که جیغ می کشید ، به عقب پرید و سپس با تمام قدرت از جا پرید و شروع به دویدن کرد .

پله ها را چند تا یکی بالا رفت . از شدت عجله ، یک لنگه دمپایش هم از پایش در آمد ؛ اما مهم نبود ؛ باید جانش را نجات می داد .

موجود گرگ مانند هم به دنبالش از پله ها بالا آمد .

نگین یک نفس جیغ می کشید و می دوید .

هیولا لحظه به لحظه به او نزدیک تر می شد . صدای نفس هایش را که مثل گراز خرخر می کرد می شنید . حتی برای لحظه ای حس کرد چنگال های تیز او به پشت لباسش رسیده ، اما تمام توانش را جمع کرد و آخرین پله را هم پشت سر گذاشت .

نگین از در زیرزمین بیرون آمد . هوا کاملاً تاریک بود . وحشت زده به سمت خانه دوید و دیوانه وار در هال را باز کرد و داخل شد .

در حالی که به شدت نفس نفس می زد ، در هال را پشت سرش قفل کرد .

آن موجود را دیگر نمی دید . با خودش فکر کرد که شاید او از زیر زمین بیرون نیامده باشد .

هنوز هوش و حواسش کاملاً به جا نیامده بود . نفس نفس می زد و اشک توی چشم هایش جمع شده بود .

وقتی از قفل بودن در مطمئن شد ، به داخل خانه رفت . توی هال روی مبلی نشست و زانو هایش را در بغل گرفت .

هنوز نمی توانست افکارش را جمع و جور کند . همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که او گیج شده بود . قلبش هنوز تند تند می زد .

یکدفعه تمام چراغ های ساختمان خود به خود خاموش شدند . نگین از جا پرید و از عمق وجودش فریاد زد

خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود . نگین وحشت زده خود را به کنار دیواری رساند ، به دیوار تکیه داد . در تاریکی شروع به گریه کرد .

همه چیز آنقدر وحشتناک و ترس آور بود که احساس می کرد دارد دیوانه می شود .

با تمام وجود آرزو کرد که کاش همراه با خانواده اش رفته بود .

ولی اتفاقی بود که افتاده بود و دیگر افسوس خوردن برای آن فایده های نداشت .

ناگهان از توی دیوار دو دست قوی پوشیده از مو بیرون آمد و دور کمر او حلقه شد و او را محکم گرفت .

نگین دوباره دیوانه وار شروع به جیغ زدن کرد و در همان حال ، با شدت سعی کرد آن دست ها را از خودش جدا کند .

در آن لحظات ، دیگر مغزش کار نمی کرد . فقط وحشت بود و وحشت ...

نگین در تقلا و کشمکش سخت بالاخره با چنگ و دندان و به زحمت دست های مزاحم را از خود جداکرد و با عجله

به سمت در دوید و سعی کرد آن را باز کند . اما در قفل بود .

در تاریکی ، به امید پیدا کردن کلید ، روی قفل دست مالید ، اما هیچ کلیدی توی قفل نبود .

او در خانه زندانی شده بود . در حالی که یک هیولا در آن طرف دیوارها سعی داشت او را به چنگ آورد .

دیگر راه نجاتی برای خود نمی دید . فقط با تمام وجود جیغ می کشید و کمک می خواست و سراسیمه به در و دیوار می کوبید .

پس از لحظاتی ، دست هایی در تاریکی به او نزدیک شدند و شروع کردند به سیلی زدن به صورت و چنگ زدن به موهایش .

ماریان گفت : " نمی دونم ... مدام گریه می کنه ... یعنی تو متوجه نشدی ؟ ... مانا قبلا خیلی آرام و بی سر و نگین جیغ می زد و گریه می کرد : " مامان نجاتم بده وای ... ولم کنین ... ولم کنین یکی کمک کنه " برای رهایی از چنگ آنها بیهوده به این طرف و آن طرف می دوید ، اما هیچ راه نجاتی نبود . آنها رهایش نمی کردند و همین طور بی امان کتکش می زدند .

نگین دیگر توان نداشت . روی زمین ولو شد و دست هایش را سپر صورتش کرد . دیگر امیدی به نجات خود نداشت .

موجود ناشناس و مزاحم همان طور خرخرکنان ، در حالی که کلمات نامفهومی را زمزمه می کرد ، در میان تاریکی او را کتک می زد . بوی گند آن هم به شدت مشام او را می آزرده .

برای لحظه ای ، فکری از ذهن نگین گذشت . او دختر چندان معتقدی نبود ؛ اما با این حال ، گاهی اوقات به یاد خدا بود و در برابر مشکلات از او کمک می خواست . در آن لحظات هم ، که هیچ یار و یابری نداشت و هیچ کس به دادش نمی رسید ، فقط در دل از خدا کمک خواست .

در آن لحظات پر از وحشت و ترس ، بی اختیار دهان باز کرد و با صدای فریادمانندی گفت : بسم الله الرحمن الرحیم خدایا ...

سپس بیهوش شد و دیگر چیزی نفهمید .

وقتی نگین چشم باز کرد ، همه ی اعضای خانواده بالای سرش بودند . برای لحظه ای به یاد نمی آورد که چه اتفاقی برایش افتاد و اصلا چرا این جا کنار در دراز کشیده است .

مادرش دست های او را در دست گرفت و با نگرانی گفت : " نگین ، مادر ، چه بلایی سرت اومده ؟ چرا اینجا افتادی ؟ زمین خوردی ؟ چرا سر و بدنت کبود شده ؟ "

نگین کم کم وقایع وحشت باری را که پشت سر گذاشته بود به یاد آورد و با یادآوری آنها ، از جا پرید و خود را در آغوش مادرش انداخت و شروع به گریه کرد : " مامان ، مامان ، نمی دونی چه بلایی سرم اومده "

مادرش با نگرانی بیشتر او را در آغوش گرفت : " چی شده دخترم ؟ چه اتفاقی برات افتاده ؟ "

نگین محکم در آغوش مادر فرو رفته بود و فقط گریه می کرد .

مادرش به ناراحتی گفت : " خدا منو مرگ بده مادر به خدا ماشین نیما تو راه خراب شد و گرنه م نمی خواستم تو تنها باشی . "

پردیس که هنوز چهره اش نگران بود گفت : " مادر جون ، اجازه بدین ازش پرسیم که چی شده بود ؟ ببینیم آخه چرا غش کرده بود ؟ "

نیما هم گفت : " راست میگه مامان ... بذار ببینیم چه ش شده بود . "

اما تا دقایقی ، نگین فقط گریه می کرد . وقتی گریه اش تمام شد ، در میان سکسکه ، و به اختصار ، آن چه را که برایش اتفاق افتاده بود برای خانواده اش تعریف کرد .

همه ساکت گوش می دادند و هیچ کس حرفی نمی زد .

اما ناگهان نیما زیر خنده زد و گفت : " چه توهماتی ! چه ارجیفی ! نگفتم تنها توی خونه بمونه یه بلایی سر خودش میاره . بفرما این چرت و پرت ها چیه میگی دختر ؟ مگه به سرت زده ؟ این حرفا فقط از یه آدم دیوونه و جنی برمیاد . "

نگین با عصبانیت گفت : " تو چی می دونی عوضی ؟ من همه ی این چیزا رو دیدم ... همین جا ، توی همین خونه ... تمام برق ها هم قطع شده بود . "

نیما با خونسردی گفت : " خب آره ... وقتی ما اومدیم برق قطع شده بود . اما فقط یه مشکل کوچولو از فیوز بود ... بین نگین ، تو از بچگی هم خیالاتی بودی ... لابد به محض قطع شدن برق ترسیدی و هزار جور فکر و خیال به سرت زد ... "

نگین باز هم به گریه افتاد و با اشاره به کبودی های روی بدنش گفت : " پس اینا چی ؟ اینا رو هم خودم کردم ؟ " نیما شانه بالا انداخت و گفت : " خواهر کوچولو ممکنه از ترس هی این طرف و اون طرف دویدی و زمین خورده باشی ، مگه نه ؟ "

نگین با گریه گفت : " خیلی خب ، پس بلند شو زیرزمین تا بهت نشون بدم که لااقل نصفی از حرفام راسته . " نیما پرسید : " مگه در زیرزمین بازه ؟ "

نگین با حرص و عصبانیت گفت : " معلومه که بازه ... پس من از او موقع تا حالا دارم برات قصه تعریف می کنم ؟ بلند شو بریم تا نشونت بدم ! "

مادر لیوان آب قندی را که در دست ندا بود و همین طور مات و مبهوت از شنیدن صحبت های خواهرش گوشه ای ایستاده بود ، از او گرفت و گفت : " نگین جان ، مادر ... بیا یه کم از این آب قند بخور ... "

نگین گفت : " نمی خوام مامان لازم نیست ، حالم خوبه ! شما هم اگه دوست دارین ، بیاین بریم زیرزمین تا بهتون نشون بدم . "

مادرش شانه او را گرفت و گفت : " اول یه قلمپ آب قند بخور بعد . "

نگین اجبارا لیوان آب قند را از دت مادرش گرفت و جرعه ای از آن را نوشید و بعد ، رو به نیما کرد و با لحنی جدی و مصمم گفت : " بریم ! "

علاوه بر نیما ، مادر و پردیس و ندا هم با نگین همراه شدند . دقایقی بعد ، همگی جلوی پله های زیرزمین بودند . از مشاهده ی در باز زیرزمین تعجب کردند . نگین هنوز هم ترس و وحشت ساعتی قبل توی جانش بود و محکم به بازوی مادرش چسبیده بود .

وقتی به پایین پله ها رسیدند ، نگین یک راست به سراغ جایی که چمدان را پیدا کرده بود رفت . اما از آنچه دید دهانش از حیرت و ناباوری باز شد

همه چیز مثل قبل بود ، به جز این که هیچ اثری از آن چمدان ، آلبوم ها ، کاغذ ها ، آن صندوقچه و محتویات عجیب و غریبش نبود .

انگار که همه ی آنها قطره ای آب شده و به زمین فرو رفته بود .

تنها چیزی که کف زمین جلب توجه می کرد لنگه دمپایی نگین بود .

نگین حیرت زده گفت: "اما همین جا همین جا بود آلبوم جعبه اون کاغذ ها ی دستنویس وای خدای من !"

بی اختیار بی اختیار روی زمین نشست و سرش را در میان دو دستش گرفت . شہلا خانم به کنارش آمد و با مهربانی نوازشش کرد . "چیزی نیست دخترم خودتو ناراحت نکن"

نیما لنگه دمپایی را با پا به کناری انداخت و گفت : "تنها چیز عجیبی که میشه این جا دید لنگه دمپایی یه دختر خودسر و فضول و حرف گوش نکنه که دم غروب پاشده ، و معلوم نیست چه جوری ، اومده تو این زیرزمین شلوغ و بعد هم از سر و صدای موش و جونوهای دیگه ی این جا ، صد تا داستام مسخره واسه ما درست کرده"

نگین با چشمانی اشکبار از جا بلند شد و با عصبانیت گفت : "اما من راست می گم ! من همه چیز رو واقعا دیدم !"

شہلا خانم دلسوزانه نگاهی به نگین انداخت . پردیس و ندا هم با نگرانی او را نگاه می کردند ولی نیما پر از ناباوری بود . پوزخندی زد و گفت : "خب از اینا که بگذریم نگین خانم ، جون من بگو چطوری در زیر زمین رو باز کردی ؟ قفل رو شکستی یا یه کلید توی خونه پیدا کردی ؟"

نگین دیگر طاقت نیاورد . با مشت هایی گره کرده و با حالتی عصبی از پله ها به سمت بالا دوید .

شہلا خانم پشت سرش داد کشید : "نگین جان ، نگین جان صبر کن ."

بعد نگاه تندی به نیما انداخت و با لحنی سرزنش آمیز به او گفت : "چرا این طوری با خواهرت رفتار می کنی ؟" نیما با تعجب گفت : "آخه ماما ف مگه نشنیدین چه اراجیفی سر هم می کرد ؟ شما حتی یه کلمه از حرفاشو باور کردین ؟"

بعد ادای نگین را در آورد : "..... یه موجود ایستاده روی دو پا ، ولی بدنش مثل گرگ بود"

شہلا خانم با ناراحتی سری تکان داد و او هم به دنبال نگین ، از پله های زیرزمین بال رفت ، و بقیه در سکوت ، به دنبالش به راه افتادند .

تقریبا هیچ کدام از اعضای خانواده حرف های نگین را باور نکرده بود .

آنها هم مثل نیما فکر می کردند که نگین به خاطر دیر کردن آنها و قطع برق دچار توهم و اضطراب شده است .

از آن روز به بعد ، نگین تا جایی که می توانست سعی می کرد از مادر و اطرافیانش دور نشود . همچنین او هم شب ها مثل ندا به اتاق مادرش می رفت و شب ها در اتاق او می خوابید .

نیما هم که باز شدن قفل در زیر زمین را زیر سر نگین می دانست قفل جدیدی برای آن خرید و مجددا در را بست و ورود به آن را نیز برای همه ی اعضای خانواده ممنوع کرد .

با این حال ، با گذشت زمان ، حتی نیما هم کم کم حس می کرد که چیزی در این خانه غیر طبیعی است . گم شدن و یا جا به جا شدن بعضی اشیا ، کثیف شدن ناگهانی و بدون دلیل لباس هایی که توی کمد آویزان کرده بود و یا حتی احساس شنیدن صداهای عجیب و غریب بعد از نیمه شب ها !!!

اما نیما هرگز از این اتفاقات با سایر اعضای خانواده و حتی نامزدش پردیس صحبت نمی کرد . نمی خواست با مطرح کردن این مسائل به توهمات و تردید های آنها دامن بزند و ترس و نگرانی آنها را بیشتر کند .

هنوز دو سه روزی از ماجرای نگین در زیر زمین نگذشته بود که یک شب نیما ، که عادت داشت تا دیر وقت بیدار بماند و تلویزیون تماشا کند ، خمیازه کشان نگاهی به ساعت انداخت و وقتی متوجه شد که دو ساعت از نیمه شب گذشته ، تصمیم گرفت به اتاقش برود و بخوابد .

اما همین که از جا بلند شد ، چیز عجیبی دید . تنها نور تلویزیون هال را روشن می کرد و سایه هایی را روی دیوار شکل می داد .

نیما در برابر خودش در کمال حیرت ، سایه ای را می دید که هیچ شباهتی به خودش نداشت !!! خیلی تعجب کرد . چند بار به دور و برش نگاهی انداخت ، اما کسی نبود . تنها یک سایه شاخدار با گوش های بزرگ روی دیوار دیده می شد که هیچ شباهتی به سایه نیما نداشت .

از سایه واقعی خودش هم خبری نبود .

نیما حس کرد کم کم دارد ترس وجودش را فرا می گیرد . مدتی به همان حال ماند . چند بار تلویزیون را روشن و خاموش کرد اما این موضوع ادامه داشت و سایه ی عجیب عوض نشد .

نفس عمیقی کشید و آب دهانش را به سختی قورت داد .

تصمیم گرفت برود بخوابد . با خودش فکر کرد در اثر بی خوابی زیاد به سرش زده است .

اما همین که تلویزیون را خاموش کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد ، صدای خشنی او را در جا میخکوب کرد : " از این جا بروید ! ... هر چه زودتر ! ... "

نیما با حیرت برگشت . لامپ ر روشن کرد و پرسید : " کی بود ؟ "

جوابی نیامد . نیما کاملاً نگران و حشت زده شده بود . باز هم گوشه و کنار را نگاهی انداخت ، اما هیچ چیز نبود .

با خود فکر کرد شاید یکی از اعضای خانه دارد سر به سرش می گذارد . اما چنین چیزی بعید می نمود . این وقت شب و آن صدای به آن کلفتی و خشونت ! ...

برای لحظه ای به خودش نهیب زد که چرا دیوانه بازی در می آورد ! و بعد ، در حالی که سعی می کرد هرطوری هست برای خودش دلیلی بتراشد و ذهنش را توجیه کند ، به سمت اتاقش به راه افتاد .

آن شب خواب به چشمان نیما نیامد و تا صبح از این دنده به آن دنده شد .

تمام وقایع را بارها و بارها در ذهنش مرور کرد و هر بار به آن جا رسید که سایه ی شوم را روی دیوار دیده و بعد هم آن صدای خشن و تهدید آمیز را شنیده است .

تما موهای تنش سیخ می شد و ضربان قلبش بالا می رفت .

چه رازی در این خانه نهفته بود ؟

نیما بارها و بارها این سوال را از خودش پرسید و هر بار هم خود را دلداری می داد که خیالاتی شده !!! اتفاقی بوده و یا این که اصلاً چیز مهمی نبوده و نیست .

دلش می خواست به خودش بقبولاند که هیچ خطری او و خانواده اش را تهدید نمی کند . اما به محض یادآوری آن صدای خشن دلش می لرزید .

چه باید میکرد ؟

نیما از این موضوع حرفی با هیچ کس نزد ، چرا که ترساندن و نگران کردن آنها به جز بیشتر کردن دردسر هایش هیچ نتیجه دیگری نداشت .

نیما آرزو کرد که کاش پدرش زنده بود و از او راهنمایی و کمک می خواست و یا اینکه حداقل برادری می داشت .
زیرا احساسات و نگرانی هایش را راحت تر می توانست با یک مرد در میان بگذارد .
چند روزی از آن ماجرای سایه ی شوم گذشته بود و نیما کم کم داشت نگرانی هایش را فراموش می کرد . در این
چند روز ، هیچ اتفاق ناگواری برای هیچ کدامشان رخ نداده بود و نیما با خوش خیالی فکر کرد : همه اش خیال و
توهم بود !

صدای شهلا خانم از توی حیاط که پردیس را صدا می کرد نیما را به خود آورد . از جا بلند شد و کنار پنجره رفت و
به مادرش گفت : " با پردیس کار داری مامان ؟ "
" آره پسر ، کجاست ؟ مگه پیش تو نیست ؟ "
" طبقه بالاست ، فکر کنم یا خوابیده باشه یا داره کتاب می خونه ، الان می رم بالا ... "
" اگه خواب بود صداش نکن نیما جان . "
" باشه مامان . "

پردیس در اتاق ته راهروی طبقه بالا مشغول مطالعه یک کتاب بود که نیما او را صدا کرد .
از همان جا صدا زد : " چه کار داری نیما ؟ "
" هیچی ... من با تو کار ندارم ، مامانم باهات کار داره . "
" خیلی خب ، اومدم "
" پردیس مگه داری چی کار می کنی "
" هیچی دارم کتاب می خونم . "

پردیس با بی حوصلگی کتاب را بست و روی میز تحریر گذاشت و بیرون رفت . نیما را پایین پله ها دید و لبخندی
گرم و صمیمی بین آنها رد و بدل شد . چند لحظه پس از رفتن او ، نیما به طبقه بالا رفت و وارد اتاقی شد که پردیس
در آنجا مطالعه می کرد .

کتاب روی میز توجهش را جلب کرد . " بذار ببینم چه کتابی می خونه این پردیس خانم "
کتاب را باز کرد و نگاهی به صفحات آن کرد و ناگهان از حیرت خشکش زد .

چند صفحه را تند تند ورق زد و در کمال تعجب دریافت که در تمام صفحات جای یک پنجه ی خون آلود مانند است ؛
درست مثل اینکه حیوانی ، مثلاً سگ یا گرگ و یا روباه ، مثل یک مهر قرمز رنگ ، روی همه ی صفحه ها پنجه ی
خونین زده باشد .

خون ها کاملاً خیس و تازه بود . حتی با کمی دقت بوی خون تازه کاملاً از صفحات کتاب حس می شد .

نیما چندشش شد . با نگرانی کتاب را بست و آن را برداشت و از اتاق بیرون برد . می دانست اگر پردیس آن را
ببیند وحشت زده خواهد شد .

کتاب را به اتاق خودش برد و پنهان کرد و ساعتی بعد ، وقتی پردیس سراغ آن را گرفت ، اظهار بی اطلاعی کرد .
بعد هم در حالی که سعی می کرد کاملاً عادی و خونسرد باشد به آشپزخانه رفت و از یخچال مقداری کالباس و
خیارشور بیرون آورد و برای خودش ساندویچ درست کرد و مشغول خوردن شد .

صدای پردیس هنوز از توی اتاق به گوش می رسید که دنبال کتابش می گشت و ظاهراً از این جستجوی بی نتیجه
اعصابش به هم ریخته بود .

صدایش را بلند تر کرد و تقریباً داد زد : " آه ! لعنتی ! همین جا روی میز گذاشته بودمش "

نیما با وجودی که درونش پر از اضطراب بود ، پوزخندی زد و توی دلش گفت : بیچاره پردیس !!

در همین موقع نیما احساس کرد ساندویچش طعم عجیبی می دهد . کمی آهسته تر و با دقت جوید و طعم ناخوشایند و عجیب آن را حس کرد . زیر دندانهایش یک چیز نرم و لزج را حس می کرد که هر چه فکر کرد یادش نیامد که چنین چیزی توی محتویات ساندویچ به کار برده باشد .

فورا ساندویچ را باز کرد و ناگهان در کمال ناباوری چندین کرم خاکی درشت و صورتی رنگ را دید که در محتویات ساندویچ وول می خوردند !

یکی از کرم ها هم از وسط نصف شده بود که نشان می داد نیمه ی دیگرش همانی است که نیما زیر دندان های خود حس کرده بود .

با دهان نیمه باز و چشمانی وحشت زده چند ثانیه ای به کرم ها همان طور زل زده بود و مغزش قدرت انجام هیچ عکس العملی را نداشت ؛ تا اینکه حس کرد تمام دل و روده اش دارد ##### می شود .

فوری ساندویچ را کناری انداخت و سریع خودش را به دست شویی رساند و هر چه را که خورده بود بالا آورد .

حالت تهوع شدیدی پیدا کرده بود . فکر اینکه آن کرم چاق و صورتی چندش آور را توی دهانش جویده باشد حالش را هر لحظه بیشتر از پیش به هم می زد .

نیما آنقدر بد حال شده بود که حس می کرد تهوعش تا ابد ادامه پیدا می کند . بالاخره پس از دقایقی ، کمی آرام گرفت و نفس هایش به حال طبیعی برگشت و در حالی که روی کاشی های خنک کف حمام ولو شده بود ، حیرت زده از خودش پرسید که اصلاً چرا چنین اتفاقی افتاد ؟

او خودش آن ساندویچ را درست کرده بود ! پس این کرم ها ، که آن قدر درشت بودند که محال بود از دید او پنهان بمانند ، چطور به ساندویچ او راه یافته بودند ؟

هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید . آخر چطور ممکن بود ؟

هیچ دلیل منطقی برای این موضوع به نظرش نمی رسید .

همان طور که در ذهنش به شدت مشغول کلنجار رفتن بود و سعی داشت توجیهی برای این مساله وحشت آور و نفرت انگیز پیدا کند ، صدای جیغ از یکی از اتاق های ساختمان افکارش را پاره کرد .

سراسیمه از جا پرید و به سمت صدا دوید . در همان حال با خودش فکر کرد : دوباره چه مصیبتی درست شده ؟ این بار برای کی ؟

صدا از اتاق نگین بود و او بود که با حالت عصبی و دیوانه وار جیغ می کشید و کمک می خواست !

همان وقتی که نیما توی دست شویی با حالت تهوع دست به گریبان بود ، نگین در اتاقش بود و تصمیم داشت موهایش را با سشوار خشک کند . اما هنگامی که دکمه ی سشوارش را فشرده بود ، به جای جریان هوا ، مایع گرمی به صورتش پاشیده بود .

نگین با تعجب و ترس دست به صورتش کشیده و وقتی متوجه شده بود که ان مایع لزج ، خون گرم و تازه است ، چشم هایش را بسته و شروع کرده بود به جیغ کشیدن .

نیما و مادرش و بقیه توی اتاق دور نگین جمع شدند . اول همگی حسابی وحشت زده شده شدند چون نمی دانستند این همه خونی که سر و صورت نگین را پوشانده ، از سشوار به طرف او پاشیده شده و فکر می کردند او زخمی شده

. همه سراسیمه و نگران بودند . به خصوص شهلا خانم که خودش هم کنترلش را از دست داده بود و پا به پای نگین شروع به جیغ کشیدن کرد .

نیمه به سرعت به طرف نگین رفت و با دست ، خون های روی صورت او را پاک کرد و پرسید : " چی شده ؟ نگین ، چی شده ؟ "

نگین نفس نفس زنان خودش را به آغوش برادرش انداخت و گفت : " سشوار سشوار پر از خون بود ! "

شهلا خان وقتی متوجه شد صدمه جسمی به نگین نرسیده آرام شد و از ته دل خدا رو شکر کرد .

وقتی نگین کمی حالش بهتر شد ، مجدداً و به طور کامل آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف کرد .

باز هم طبق معمول نیمه ماجرا را ماست مالی کرد و سعی داشت دلیلی برای آن حادثه بتراشد . هرچند اکنون به وضوح حس می کرد که دلایلش چندان قانع کننده به نظر نمی رسند و ترس و تردید در چشم های همه ی اعضای خانواده اش موج می زند .

آن شب ، وقتی نیمه تنها در اتاقش خوابیده بود ، باز هم زمزمه ها شروع شد . فوراً از جا پرید و این بار صداهایی را به وضوح شنید که به او فحش می دادند و می گفتند باید که هر چه سریع تر این خانه را ترک کنند و بروند .

نیمه آن شب را هر طور بود به سختی سپری کرد و صبح روز بعد ، به بهانه ی کاری به شهر و یک راست به بنگاه ساعدی رفت و آدرس مهندس سامان را گرفت .

قصد داشت به سراغ او برود و در مورد این خانه از او توضیح بخواهد و امیدوار بود بتواند راز مخوف این خانه را کشف کرده و پرده از این ماجراهای اسرار آمیز بردارد .

ساعتی بعد نیمه در کنار مهندس سامان نشسته بود و به او التماس می کرد که هر چه راجع به آن خانه می داند برایش بگوید .

بالاخره ، مهندس سامان زیر فشار التماس های نیمه به حرف آمد و اتفاقات وحشتناک و عجیبی را که در آن خانه برایشان رخ داده بود تعریف کرد .

با تعریف کردن هر حادثه ای اضطراب نیمه لحظه به لحظه بیشتر می شد . مهندس سامان همه چیز را تعریف کرد ، اما با این حال تاکید نمود که صدمه چندانی به او و خانواده اش نرسیده ، وگرنه او هرگز اجازه نمی داد خانواده دیگری به آن خانه پا بگذارد و در آنجا زندگی کنند .

نیمه با لحنی مضطرب و عصبی گفت : " ولی جناب مهندس ، شما گفتین که اونا سگ دست آموزتون رو تکه تکه کردن " "

سامان با ناراحتی جواب داد : " بله ، ولی خب ، اون یه سگ بود ... باور کنین من هیچ تصور نمی کنم و نمی کردم که اونا بتونن تا این حد به آدمها هم صدمه بزنن . "

نیمه که کم کم داشت عصبانی می شد گفت : " و در مورد جای گاز گرفتگی ها و کبودی های روی بدن دختر کوچولوتون چی دارین بگین ؟ "

این بار سامان واقعا دستپاچه شد و گفت : " خب می دونین ... بله ... درسته ! ... من اشتباه کردم " "

چند لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد : " ولی راستش رو بخواین ، من فکر کردم این اتفاقات در اصل مربوط به خانواده منه نه اون خونه ! فکر می کردم اگه ما از اونجا بریم و خانواده ی دیگه ای توی خونه ساکن بشن ، این اتفاقات ممکنه ... "

بقیه حرفش را خورد و باز ، پس از لحظه ای سکوت ، قیافه حق به جانبی به خود گرفت و به نیما گفت : " ببینید ، اصلا از همه ی اینها گذشته ، شما خودتون بگین ، اگه که من به شما می گفتم که این خونه این قدر عجیب و غریبه یا به ساعدی می گفتم که به شما بگه ، باور می کردین ؟ شمایی که حتی حرفای خواهرتون رو باور نکردین ، آیا فکر نمی کردین من خیالاتی و دیوانه ام ؟ "

نیما سرش را پایین انداخت و سکوت کرد .

سامان گفت : " خواهش می کنم آقا ... حقیقتا بگین که حرف من رو باور می کردین یا نه ؟ ... لطفا راستش رو بگین ... چون این طور به نظرم می رسه که شما آدم منطقی و بسیار سرسختی هستین ، بهم بگین که آیا قبل از اسباب کشی به اون خونه ، اگه من چنین حرفی بهتون می زدم باور می کردین یا نه ؟ "

نیما سرش را بلند کرد ، نفس عمیقی کشید و با تاسف گفت : " نه ، باور نمی کردم ! "

مهندس سامان آه عمیقی کشید . برای چند لحظه پلک هایش را روی هم گذاشت و بعد گفت : " خب ، این طوری به مقدار از بار عذاب وجدان من کم شد . راستی ، چگونه بریم با صاحب خانه قبلی که من خونه رو ازش خریدم صحبت کنیم . "

نیما پرسید : " شما اونو میشناسین ؟ "

" من ایشون رو فقط به بار موقع خرید خونه دیدم . آدم عجیب و ساکتی بود و به نظر بیمار می آمد . ولی خب ، با سراغ اون آقا رفتن و پرسیدن سوالاتی ، ممکنه چیزای دیگه ای هم دستگیرمون بشه . "

نیما موافقت کرد : " باشه ، بریم . "

و دقایقی بعد ، هر دو در راه منزل آقای حکمتی بودند .

صبح همان روز ، پردیس به محض بیدار شدن از خواب دست و رویش را شست و رو به روی آینه ی میز آرایش نشست تا موهایش را شانه کند . اما ناگهان متوجه لرزشی خفیف در میزش شد . تعجب کرد . انگار زلزله می آمد ، اما لامپ و سایر اشیا آویزان اتاق هیچ حرکتی نداشتند . بعد یکدفعه چند تا از لوازم چیده شده روی میز خود به خود به زمین افتادند . پردیس خم شد تا آنها را بردارد . اما چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و با تعجب و حشت زده دید که روی آینه با رژ لب نوشته شده اس : من شیطانم ! از وحشت فریاد کوتاهی کشید و با عجله از اتاق بیرون دوید و سراغ مادرشوهرش رفت : " مادر جون ، مادر جون ... کجایی ؟ "

شهلا که در طبقه پایین مشغول جمع و جور کردن و تا کردن لباس های شسته بود ، با تعجب به او نگاهی انداخت و پرسید : " چی شده دخترم ؟ "

پردیس دستش را روی شانه ی مادر شوهرش گذاشت و نفس نفس زنان گفت : " اتفاق وحشتناکی توی اتاقم افتاده ! میشه به لحظه با من بیان تو اتاق و ببینید ؟ "

شهلا با نگرانی گفت : " بگو ببینم چی شده دخترم ! "

پردیس با صدایی لرزان تمامی ماجرا و ظاهر شدن آن نوشته بر روی آینه را برای او تعریف کرد .

شهلا با نگرانی لحظه ای در سکوت به پردیس نگاه کرد و سپس گفت: عزیزم، با این چیزی که من می بینم و حرفای تو خب ... من فکر کنم خودت بدونی من چه فکر می کنم . "

پردیس با نگاهی پر از ترس به مادر شوهرش خیره شد و گفت: " یعنی شما میگین ... یعنی حرفای نگین " بی اختیار با دست های سردش دست شهلا را گرفت و در حالی که صدایش می لرزید و نزدیک بود زیر گریه بزند گفت: " مادر جون، حالا چی کار کنیم ؟ ... من خیلی می ترسم ! "

شهلا گفت: " نمی دونم دخترم ! ... بدتر از همه ی این که نیما هم توی این موقعیت ما رو تنها گذاشته و معلوم نیست برای چی رفته شهر ... "

همان موقع که پردیس و شهلا با نگرانی در اتاق مشغول گفتگو بودند ، نگین که در اتاق مادرش خوابیده بود ، با شنیدن صدایی از خواب بیدار شد و چشم هایش را باز کرد . مادرش در اتاق نبود _ یعنی هیچ کس به جز خودش در اتاق نبود .

نگین به تندی از جا پرید و لبه ی تخت نشست و به آرامی مادرش را صدا زد : " ماما ؟ "

یکدفعه متوجه چیزی در پایین تختخواب شد . با تعجب به آن نگاهی انداخت و سرش را پایین برد تا از نزدیک تر به آن نگاه کند و پس از لحظه ای با شگفتی دریافت که آن چه پایین تخت روی زمین ولو شده و بوی بدی هم دارد ، مقداری دل روده است که هنوز تازه و خون آلود است و معلوم نبود از شکم چه جانوری بیرون آورده شده .

نگین احساس تهوع کرد . اما بیش از حالت تهوع ، وحشت وجودش را فراگرفت .

فورا از جا بلند شد تا از اتاق بیرون برود ، اما ناگهان دستی نامرئی محکم موهایش را گرفت و او را روی زمین پرت کرد .

نگین با چشمانی گشاد شده از ترس ، دهان باز کرد تا جیغ بکشد اما فورا آن روده های کثیف و لزج توی دهانش چپانده شد و راه گلویش را بست .

دست های نامرئی و قوی گلوی او را فشرد و می خواست خفه اش کند . نگین تقلا کنان می کوشید خود را نجات دهد . دهانش پر بود از روده های کثیف و بد بو که معلوم نبود از کجا به درون خانه آورده شده بودند .

نگین احساس کرد کم کم همه ی اشیاء جلوی چشمانش تیره و تار می شوند . شریان های حیاتی اش فشرده و بسته شده بودند و دیگر راه نجاتی برای خودش نمی دید .

دست های نامرئی همچنان گلویش را می فشرد . نگین دیگر داشت تسلیم می شد که یکدفعه در اتاق باز شد و آخرین صدایی که به گوشش رسید جیغ پردیس و فریاد مادرش بود

ساعتی بعد شهلا هر دو دخترش را در کنار گرفته و پردیس هم چسبیده به آنها ، همگی در اتاقی دور هم چمپاتمه زده و با وحشت و دلهره منتظر بازگشت نیما بودند .

حالا دیگر برای همه ثابت شده بود که این خانه ی اسرار آمیز نفرین شده است . خانه ای است پر از اشباح و اجنه و شیاطین !

از آن سو ، نیما که به همراه مهندس سامان به دیدار آقای حکمتی رفته بود و چیزهای بسیار وحشتناکی را از زبان او و خانواده اش شنیده بود ، دیوانه وار و با سرعت هر چه تمام تر به سمت خانه مشغول رانندگی بود .

حرف های آقای حکمتی هنوز توی گوشش زنگ می زد : " ساعدی بنگاه دار به من گفت که مردم روستا هنوز اعتقاد دارن بعد از مردن اون پیرزن ، این خونه همچنان در تسخیر شیاطین و ارواحه ! ای کاش همون موقع این حرفا رو باور کرده بودم و از اون خونه ی لعنتی می رفتیم ! "

نیما با کلافگی روی فرمان کوفت و زیر لب غرید : " پیرزن شیطان پرست لعنتی ! امیدوارم توی آتش جهنم خاکستر بشی ... "

و در همان حال ، از ته دل دعا کرد که در نبودش اتفاقی برای اعضای خانواده اش نیفتاده باشد ، هر چند که دلش گواهی می داد حادثه ای در شرف وقوع است .

در خانه ، شهلا و دختر ها وحشت زده در اتاق نشسته و از شدت ترس می لرزیدند که ناگهان در اتاق باز شد و شخصی نامرئی یک سر بریده و خون آلود گرگ را به طرف آنها پرتاب کرد . همگی جیغ کشان از جا پریدند و هر کدام گوشه ای پناه گرفتند . قطرات خون روی سر و صورت و لباسشان پاشیده شد .

شهلا خانم سریع تر از همه به خودش آمد و خود را کنترل کرد . سر گرگ با چشمانی باز و وحشتناک به آنها خیره شده بود . شهلا دست دختر هایش را که هنوز با حالتی عصبی جیغ می کشیدند و گریه می کردند گرفت و به همراه پردیس به اتاق دیگری پناه بردند و در را پشت سرشان قفل کردند . شهلا کلید را از توی قفل در آورد و پیش خودش نگه داشت .

هنوز لحظاتی نگذشته بود که یک دفعه ، شیشه یکی از پنجره های اتاق از بیرون شکسته شد و همان موجود هراس انگیز نیمه گرگ و نیمه انسان که نگین توی زیر زمین دیده بود ، ظاهر شد که سعی داشت وارد اتاق شود .

دوباره هر چهار نفر شروع به جیغ زدن کردند و با وحشتی بی اندازه در اتاق را با دست هایی لرزان باز کردند و همان طور فریاد زنان و جیغ کشان به اتاق دیگری در طبقه بالای ساختمان رفتند .

دختر ها به شدت گریه می کردند و شهلا خانم ، درمانده و عصبی ، نمی دانست چه کار کند . هیچ کس فکرش کار نمی کرد . همه نگران ، عصبی و وحشت زده بودند .

آیا می توانستند تا برگشتن نیما در امان بمانند ؟

آیا این جا در طبقه ی دوم خطر کمتری در کمینشان بود ؟

چند دقیقه بدون هیچ حادثه ای به امن و امان گذشت . هر چهار نفر کم کم داشتند آرام می شدند هرکس به دنبال راه چاره ای بود که یک دفعه صدای جیغ ندا بلند شد .

دخترک دیوانه وار شروع به جیغ زدن کرد و این طرف و آن طرف می دوید و از مادرش کمک می خواست . وقتی شهلا به زحمت او را در آغوش نگه داشت متوجه شد که خود به خود پشت سر هم جای دندان های تیزی روی قسمت های مختلف بدن ندا به وجود می آید .

یک موجود نامرئی داشت او را گاز می گرفت و آزار می داد .

شهلا هر کاری می کرد نمی توانست جلوی این حمله ها را بگیرد ... در واقع ، چیزی نمی دید که بتواند جلویش را بگیرد !

ندا همین طور جیغ می زد و التماس می کرد .

شهلا خانم که دیگر هیچ فکری به ذهنش نمی رسید با درماندگی بلند بلند و هم صدا با دختر ها شروع به گریه کرد و در همان حال ، فریاد زد : " خدایا به دادمون برس ! خدایا کمکمون کن ! "

در همین موقع ، در اتاق به شدت باز شد . همگی با صدای بلند جیغ کشیدند و گوشه ای مچاله شدند ؛ اما این بار ، خوشبختانه نیما بود که با چهره ای نگران و مضطرب در آستانه در ایستاده بود.

با ورود او حمله ها هم قطع شد .

شهلا خانم و پردیس با ناباوری داد کشیدند : " نیما کجا رفته بودی تو ؟ "

نیما با حالتی عصبی و سریع ، بدون هیچ حرف اضافی ، فقط گفت : " زود باشید بلند شین و بروید سوار ماشین بشین ... زود باشین باید بریم "

شهلا و دختر ها با عجله از جا پریدند و همگی به سمت پایین پله ها دویدند . در کمتر از چند ثانیه به ماشین رسیدند و خیلی زود در آن جای گرفتند .

نیما هم پشت سر آنها به سمت ماشین آمد ، ولی به جای اینکه سوار شود به سمت صندوق عقب ماشین رفت و یک ظرف بنزین بیرون آورد و به سمت ساختمان دوید .

شهلا خانم و پردیس نگاهی متعجب به هم انداختند و پردیس پرسید : " مادر جون ، نیما می خواد چی کار کنه ؟ "

شهلا خانم که با نگاهش نیما را تعقیب می کرد ، سری تکان داد و متفکرانه گفت : " درست نمی دونم ... "

نیما در حال را باز کرد و از همان جا شروع به پاشیدن بنزین به در و دیوار ساختمان کرد .

شهلا خانم داد کشید : " چه کار داری می کنی نیما ؟ خونه ی مردم رو "

نیما از همان جا فریاد زد : " از آقای سامان اجازه گرفتم مادر این خونه ی لعنتی باید بسوزه "

و در همان حال فندکی از جیبش بیرون آورد و روشن کرد و فندک رکشن را به درون هال پرتاب کرد و بلافاصله آتش زبانه کشید .

نیما به سرعت به جمع خانواده اش پیوست و ماشین را روشن کرد و بیرون برد .

پس از بستن درهای اتوموبیل ، پیاده شد و قفل بزرگ و سنگینی به در اصلی باغ زد و به سرعت از آن جا دور شدند .

و خانه شیاطین در میان شعله های آتش می سوخت

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید